

تمرینِ نوشتن

شب غیر از نقاشی کردنِ ستارگان در آسمان
و سرودنِ غزلی در باره‌ی چراغ‌های چشمک‌زنِ زمینی
و پروازِ شب‌پره‌هایِ خارج از زمان
دیگر چه چیزی دارد برایِ عرضه کردن به انسان؟
چه کسی عُرْضه‌ی آن را دارد که با عزمی آهنین با قلبی شیشه‌یین
بالاتر پَر زند از این و آن؟ از خوبی و بدی از خویان و بدان؟
خدا نامِ دیگرِ آن انرژیِ سیاهی‌ست که بنیادِ هستی را می‌چرخاند
اگر خدا همه جا هست پس در جانِ جنایت‌کاران هم
با جنایت‌کاران همکاری و هم‌گامی می‌کند و مرا فراموش
من که می‌خواهم تمرینِ نوشتن کنم
روزگارم را به سفرهای بی‌هدف سپرده بی کاغذ و قلم به سر کنم
اما تو ای روح زیبا آینه‌ها بی‌چهره‌ی نحیب تو
چه‌گونه به زندگی‌ی خود ادامه خواهند داد؟ عینک‌ها بی‌چشم جان تو
چه‌گونه بالاتر از خوبی و بدی پَر خواهند زد؟
ستارگان گویا با حضور و غیابِ خود
انسان را به کشفِ پیامی تشویق می‌کنند
و به دانستنِ این که مرگ و زندگی مرزِ میانِ خود را برداشته‌اند
و هر رنگی پرچمی را که بیفزارد میهن معنایِ خودش را دیگر بازنمی‌یابد
اما با این حال چه‌گونه می‌توان در برابرِ جانِ ابری‌ی یک جنایت‌کار
به این دلیل که اندکی از آذرخشِ خدا را در خود دارد تعظیم کرد؟

چه‌گونه می‌توان بر رنگین‌کمانِ کفش‌اش بوسه زد؟ ننوشتن
 مرا تمرینی برای سکوتِ سفید و رشیدِ قلم می‌کند برای تماشا شدن تماشا
 کردن مرا آگاه به آب شدنِ مرز میانِ غربت و آشنایی
 و به این که میهنِ یک انرژی‌ی سیاه در خودِ انرژی‌ی سیاه است
 ای پیامی که چون کلاه از سرِ خیسِ خاک می‌پری و می‌روی
 شاید که شاعرتر و نقاش‌تر از طبیعت در عالم وجود
 کسی وجود نداشته باشد و شاید که تقصیر از گوشِ آدم‌ها باشد
 بیگانه افتاده در گوشه‌ای گمنام
 و فراموش کرده موسیقی‌ای را که زیرکانه از ۴ عنصرِ هستی خارج شده
 و پرواز در فضایی را پیش گرفته
 که هر فضله‌اش از شرافتِ صد ستاره‌ی آسمان و
 از گوهرِ هستی‌ی هزار فاضلِ زمینی سبق می‌برند

ابری در رگ

او که بواسیر گرفته بود بابای سیر را با مامانِ پیاز اشتباه گرفته بود
 و دو تخم خودش را یکی دنیا و یکی آخرت قلمداد کرده بود
 و اصلن گوشه‌ی چشمی هم نگاه نکرده بود
 به ماهی‌ی بی‌چاره‌ای که از بی‌دادِ داغِ روغن ناتوان از جُستنِ چاره‌ای
 بی‌امان مشت به سر و روی خودش می‌زد و از تعهد
 گُلّی بر گیسوی اقیانوس می‌گذاشت
 در نازهای تو درختِ خوشگلِ اناری هست بر شاخه‌های اش کبوتر و ساری
 موجزسخن و قرمزلب ساحرانی چنان که از چند کلمه‌ی کور و شل
 از چند کلمه‌ی کچل شعری بی‌نهایت زیبا را درمی‌آورند
 تعجبِ من از آن است که این ابر در رگ‌های من چه می‌کند؟
 فرزندِ عزیزِ کدام آسمان است؟
 و عروسک‌اش در ماهی‌تابه چه‌گونه نثری را
 و درباره‌ی چه چیزی را سرخ می‌کند؟ لرزشِ لرزانک در بشقاب
 از ترس دندان‌هایی‌ست که از انسانیت هیچ نفهمیده‌اند
 و نمی‌دانند که برای یک پرنده‌ی باشخصیت
 هر یک از تخم‌های اش بی‌استثنا هم دنیا است و هم آخرت
 و یک صندلی‌ی بواسیردار نباید از حسادت به میزها
 به دیگران تهمت زند و برای‌شان بساطِ دار را فراهم آورد
 ای اقیانوسِ گرسنه ای پای‌ات پویا و دل‌ات سوخته
 تو بی‌گُلِ کوچکِ تعهد تمامِ ارج و احترامِ خودت را از دست خواهی داد

و دیگر نخواهی دانست که عروسک‌ها را به جُرمِ هم‌کاریِ مخفیانه‌شان با
پارتیزان‌ها

فاشیست‌ها در کوره‌ی اسارت‌گاه‌های‌شان می‌سوزانند
و از لبانِ سار و کبوترِ واژه‌های تابان را می‌ربایند
حالا هنوز هم در تشنه‌گیِ ماهی‌تابه روغنی از دستِ داغی و بی‌عدالتی
دارد فریاد می‌زند دریاوار به سر و رویِ خودش مشت می‌زند
و فرصتی ندارد برای تفکر برای دانستنِ این که زمین
زخمِ بواسیرِ کهکشان است هم از این جهت کهکشان
چشم‌اش بی‌خواب و پای‌اش پویا و بی‌قرار است
ای درختِ خوشگلِ اناری که روزی در آسمان‌ها زاده شده بودی
تو چشمانِ مرا گشودی به رویِ آن ابرِ متعجبی
که همواره از خودش می‌پرسد که این‌جا من
در رگ‌هایِ انسان‌ها چه می‌کنم؟ چه می‌خواهم؟
و چی‌ست وظیفه‌ی مقدسِ این اشتباهی که به رخ دادنِ خودش مُقر است
یعنی به یک‌سویه‌نگری از لایِ پرده‌ای
که بی‌رگیِ سبب‌زمینی‌هایِ حراف را
دیری در پشتِ تظاهرِ رنگینِ خویش پنهان کرده بوده است؟

پیوندی شوم

خدا چشم‌های خفاش را برای خودش خریداری که کرد گرهی کور
 حافظِ پیوندِ جاودانه‌ی اس.اس‌ها و اسلاميون شد و بر آن سر
 که جوانی‌ی جاودانه را از خورشید بازستانده
 بازجویی از ستارگان و مبارزان را در پیش بگیرد
 بازگشتِ تو از راهِ رفته ضرب کردنِ جنازه است در جنازه
 تو همین‌طور خود به خود در انفعالِ تبعیدت مرده‌ای
 بارِ جنازات را سال‌هاست که بر دوش برده‌ای
 و هم‌دستی با گرهی کور را به جان پذیرفته‌ای
 حالا دیگر چه نیازی به دو چشم مصنوعی یا کامپیوتری برای خدا؟
 و به من آموختن گرمی‌داشتِ ترانه و تن را؟ تو در زیر سایه‌ی اشیا
 چه‌گونه می‌خواهی پنهان کنی خودت را؟ خورشیدی که در حقیقت است
 چشم‌هایِ سرمه را می‌زند و جهلی غلیظ و ۱۴۰۰ ساله
 به هیچ وجه کنار نمی‌تواند بیاید با چایِ رقیق و معطر
 با چای شیرینِ معاصر؟ از ازدواجِ بازجویی و شکنجه
 پنجره‌ها بسته می‌مانند بسته می‌شوند و دلاورانِ خسته
 دلاورانِ سرنشکسته به ستارگانی جاودانه و بلند مبدل
 آدم نباید راهِ رفته را با اشک و آه بیامیزد یا رازهای گرمی و نگفته را
 به مارهای چاه بیاموزد دیگر به ایران بازگشتنِ یک آدم از خطر گذشته
 یا دو آدم درگذشته دردی از دردهای هیچ حیوانِ انیرانی را درمان نمی‌کند
 ذره‌ای از مشکلِ افعالِ زمانِ حال را ویران نمی‌کند کوری‌ی گره

تا ابد بیگانه می ماند با چشم پزشکان جهالت پرچمی دارد به رنگِ بلا
امواجی ضدِ رهاییِ دریا و تیری که به عقب بازگشت می کند
فقط قلبِ خودش را نشانه می گیرد

دهانی سنگی

انسان حاصل انقلاب ناگزیر نطفه‌هاست
 و انقلاب‌های انسانی در ساحلی صورت می‌گیرد
 که دریای‌اش چهره‌ای ندارد چهل شور و شصت شوق دارد
 اما موجودات‌اش دو چشم بینا ندارند
 از خوردن اندیشه‌هایی اندیشه‌های دیگر راست که پیش‌رفت مغز
 از خوردن تن‌هایی تن‌های دیگر راست که بقای موجودات میسر می‌شود
 و در این میان سیر قداست و سفر منجی بی‌معنا می‌شود
 اندیشه دیوانه و احساس آواره می‌رود تمام انسان‌ها و جانوران
 تمام گیاهان و جمادات نسبت به یکدیگر یا معصوم‌اند یا مأثوم
 یا قاتل‌اند یا مقتول و اختفای خدا از آن که او شور و شوقی سیاه دارد
 اما چهره‌ای ندارد دل‌اش نیمی با ساحل و نیمی با دریاست
 دهان دریده‌ی کفش از فریاد
 از فریادی که ندارد در پی‌ی خویش هیچ امدادی
 و باغ به کشف ریشه‌ی هستی هر هسته‌ای از خودش را که می‌شکند
 جز دروغی را در آنان نمی‌یابد جز تلخی‌ی رفتن به هر راهی را
 وقتی درد سخن می‌گوید
 دیگر زیبایی‌ی مناظر و عشق ناظران ناشنیده می‌ماند
 دیگر چشم آبی‌ی آسمان و ابروی نیلوفرین دریا را کسی آفرین نمی‌گوید
 تو ناگزیر از ارغوان‌ها را سرودنی
 از انقلابی قرمز را در رودها به وقوع نشانند

تو آن شیرهی اندیش‌مندی هستی که سرانجام در ساقه‌ای افسانه‌ای
 خاموش و آرام خواهد خوابید دارای خوابی سفید
 و من دیوانه از پرش پیوسته‌ی منجیانِ پوک از درونِ گردوها
 نظارمگرِ خوردنِ خویش به دهانِ خویش
 و بی‌باور به وجودِ هرگونه قداستی هرگونه معنایی
 یاورِ امروزِ ستم‌دیدمگانی که دریغا فردا چهره عوض می‌کنند
 و پشت به این حقیقت که فریاد در خویش غارِ تاریکی دارد
 دهانی سنگی که کلمات و عدالت‌هایِ شیشه‌ای را یا می‌شکند
 یا از اعتبار می‌اندازد

تعهد پرنده به پرواز است

شفافیتِ تنهایی را از بطری سر که می‌کشم پاکشان اندیشه‌ای سنگین
از درنگِ درازِ کوچه‌ای با پیشانی‌ی پُرچین می‌گذرد
پُرچین‌ها را مست از هستی‌ی پُریارِ خودشان می‌یابد
و متعهدترین پنجره را پیمان‌بسته با کبوترانِ پاک
در ناگزیری‌ی مبارزیشان با امکاناتِ عظیمِ باز و عقاب
خدا با بیلبِ بی‌عدالتیِ گودال‌ها را پُر می‌کند و دو گردوی متضادالراه
دریغا که عاقبت در قعرِ قطعه‌ای از یک خاک می‌خوابند!
دردها آن‌قدر جا را اشغال کرده‌اند
که دیگر جایی برای فکر کردن به اشغال‌ها و فرومایه‌گان باقی نمانده است
و تو آن دیواری هستی که روسفیدی‌ی خودش را از گچِ قرض گرفته
در کوچه‌ای که یک تنهایی‌ی دراز از آن می‌گذرد اسکلتی و بولون می‌نوازد
آوازی زلال در بطری خودش را سر می‌دهد
و من با سایه‌ی خودم می‌رقصم سایه‌ای که نام‌اش درد است
ای موسیقی‌های مربع‌مربع ای موسیقی‌های موزاییک‌شکل
حتا یکی از شماییان تا پایانِ عمرش ندانست که به بالا رفتنِ درختان
برای لانه گذاشتنِ خدا در آنان است برای تحمل‌پذیرتر شدنِ اخم تخم
به میانجی‌گری‌ی سنگِ کودکان و گوی زمین گردویی هم‌زمان پوک
هم‌زمان سرشار کسی هست که دست‌اش پرهیز می‌کند از دوستی
با دسته‌ی بیلی پُرکننده‌ی گودال‌ها از ظلمت و از بی‌عدالتی از مرگی
که می‌خواهد تعهد پرنده را به پرواز از او بازستاند

من آیا ابری بر پیشانی‌ی آسمان هستم؟ من آیا پرچینی در زمین
 که در دو سوی‌اش دو شخصیتِ سیاه و سفید دو شخصیتِ گرم و سرد
 بی‌رحم و مهربان بی‌وجودِ یک‌دیگر نمی‌توانند زندگی کرد؟
 ای مستِ کوچه‌های کوچیدن و تجربه جمع کردن
 تو آن گنجشکِ ضعیف و مریض و رزمنده‌ای بودی که با قوی شدن
 با تصاحبِ امکاناتِ رنگین کاینات و جواهرِ کان‌ها را از آن خود کردن
 به عقابی مستبد و میثاق‌شکن بدل شد و نسلِ معصوم پرندمگانِ دیگر را
 از بنیاد برانداخت!

هر تغییری را رشد ننامیدن

وظیفه‌ای به تو مهربانی که می‌کند فکر می‌کنی که او به تو محتاج است
 اما نمی‌دانی که یک ماه بی‌مهر و بی‌قلبِ بزرگ تاجی بی‌جواهر است!
 درست است که اسرارِ اسبِ بادپای هستی
 در دستِ مقتدرِ تغییری جاودانه است ولی هر تغییری
 آتشی نیست برایِ روسفید از آب درآمدنِ آزمونی
 نه برایِ همه نه برایِ اکثریت شعر می‌گویم من
 زیرا این هر دو مقوله نقلِ قول می‌آورند
 این‌جا از غول و آن‌جا از قورباغه
 وظیفه‌ی من خود را از ضعف و زاری درآوردن است
 زره‌ای از واژگان را به تن پوشیدن است
 و رفتن و در دلِ جواهری ناب درخشیدن و هر تغییری را رشد ننامیدن
 مثلن سقوطِ فرشته‌گانِ دیروز و دگرذیسی‌شان به انگل‌هایی که امروز
 در سرِ هر گذرگاهی به تبدیلِ ارز و نقاب مشغول‌اند
 پرنده‌ای که درد و بی‌پناهی را به منقار می‌بَرَد
 از غولان و نارقیقان دور می‌رود و آشیانِ گرم و شریف‌اش شعر می‌شود
 نقلِ قول‌اش تراوشِ آبیِ مغزِ درخشانِ آسمان و آموزگارِش
 رفتارِ بی‌غرضِ کودکان درست است که درستی‌ها با گذرِ زمان
 نبضِ زمین‌شان می‌پژمرد و تغییرِ مادرِ مقتدرِ تمامِ قوانینِ جهان است
 ولی هر تغییری معطر و معتبر نیست
 تیر را جز ارمغانِ ویرانی به ارغوان‌ها فکری در سر نیست

من آن کُل دانی بودم که تنها پس از دیدنِ پستیِ بلندی‌ها
 و درکِ سردی و بی‌اعتناییِ دیگران دانست
 که نه از وظیفه یا چشم‌داشتِ چیزی
 که از کرامت و بزرگیِ قلبِ تو بوده است
 نگاهداری و آبدادن به کُل ناتوانِ من
 اما دریغا که دیگر بسیار دیر شده بود
 خدا یار و دیارِ خود را به حالِ خود گذاشته تنها رفته
 و برای ابد به خاطرهِ خسته‌ی خاک پیوسته بود

پایی که سکوت می‌کند

پایی که سکوت می‌کند و حقیقت را به زبان نمی‌آورد
 در حقِ راه‌های ستم‌دیده خیانت می‌کند
 و پلی که از دلِ خویش آبی زلال را برای تشنه‌گانِ صحرا بیرون نمی‌کشد
 عمرش ابعادِ روح جانورانِ وحشی را به خود می‌گیرد
 من بارها تا دمِ خانه‌ی مرگ رفته‌ام
 اما پشیمان شده در او را نزده و بازگشته‌ام و دانسته‌ام که عشق
 واپسین سنگر است و معنای‌اش چنان لیز
 که هی به زمین خوردن و هی بلند شدن و به مقصد نرسیدن هم
 باز بسیار عزیز است تو به شهرِ دانایی سفر کرده‌ای
 در کوچهِ روشنایی مسکن گرفته‌ای به خانه‌ی شعر رفت و آمد کرده‌ای
 خانه‌ای که پنجره‌های‌اش به شکلِ حقیقت است
 و پیام‌اش به سوی آفتاب باز می‌شود ای زندگی ای پلِ سست و لرزان
 تو برازنده‌ی گذرِ بهترین فرزندانِ این خاک نبودی
 تو آب را از تشنه‌گانِ عشق دریغ داشتی و با هر بار فروریختن‌ات
 سنگ‌ها با قلب‌هایِ گوشتی‌شان حقِ حرف و عبور را از آن خویش کردند
 و پشت به معتمدان و مبارزانی که در سنگرِ آفتاب با بافتنِ معناهایِ زرین
 آبروی از زنگِ آهن و جانورانِ وحشی می‌بَرند
 اما آیا ابعادِ روح ما به چه شکل است؟ که راه‌هایِ ستم‌دیده‌ی امروز
 به بی‌راهه‌هایِ فردا تبدیل شده شعر و عشق را به مسلخِ رهنمون می‌شوند
 خدا را بر زمین‌هایِ مایوس و زمان‌هایِ یخ می‌لیزانند

تا عاقبت خیانت پشتِ سرِ خودش سنگر بگیرد
و حقیقت با صورتِ مکر و مرگ بگیرد

بادِ فتن و آتشِ عقل

وقتی از زمین به آسمان باران می‌بارد
 خایه‌مالان از درک‌اش عاجز و نالان دیگران را ملامت‌کنان
 نی‌ستارمگان را شکنان به چشم‌داشتِ رفتن به بهشت
 ابرویِ ابریِ ابرمردان را نامردانه متهم به کفرگویی می‌کنند
 رنگین‌کمانِ آزاده را روانه‌ی زندان چنان که گویی خودشان
 از برادرخوانده‌هایِ خدا نیز به ضربانِ نبضِ خدا نزدیک‌ترند
 آراهیِ جهان را آنان‌اند که جاودانه به پیش می‌بَرند
 توهم "تهدید خارجی" همواره بهانه‌ای بوده است
 تا درخت بهار را به تمامی برایِ خودش غصب کند
 و پرندمگان را از آزادی محروم و خایه‌مالان صاحبِ دانه و قفس شده
 اجازه‌ی نفس کشیدن یا نکشیدن را برایِ دیگران صادر کنند یا نکنند
 من می‌خواهم پیش از آن که بمیرم
 آن خدایِ گم‌شده را در خانه‌ام به میهمانی بپذیرم
 و به او بگویم که گم‌شدن‌اش یا اصلن وجود نداشتن‌اش
 ریشه‌ی تمام مصیبت‌ها و معصیت‌هایِ عالم بوده است
 ریشه‌ای که از او هر درختی یا به ناحق متهم می‌شود
 یا به ناحق دیگران را متهم می‌کند
 چشمانِ تهدید چرا گنبدِمگی‌ی درونِ هسته‌ی خود را نمی‌بیند
 و چرا نمی‌بیند هزار آفتابِ خندانی را
 که در پسِ یک ابرِ ابرویِ ابرمردان پنهان است؟

چه‌گونه کسی می‌تواند بادِ ناتوانِ فتنق را
 به خانه‌ی آتشِ سوزانِ عقل دعوت کند؟ نه!
 بی‌هوده است کارِ اربابه‌ای که قطره‌های باران را از زمین جمع کرده
 دوباره به قلبِ دوردست و آبی‌ی آسمان می‌برد
 اربابه‌ای که چهار چرخ از توهم دارد و راننده‌اش را نی‌ایست بر لب
 که بندها و سعی و توطئه‌های‌اش
 سخن از نجاتِ یوسفی می‌گویند که اصلن وجود نداشته است
 چه رسد به هستی‌ی برادران‌اش که با هزار دلیل و بهانه
 خود را نزدیک‌تر از نبضِ خدا به خدا می‌دانند
 ولی در حقیقت خایه‌مالانِ سفت و سختِ گرگ و
 روسفیدکننده‌ی خال‌های سیاهِ چادرِ خاله‌های خرس‌اند

ارابه‌ای در ادبیات

ادبیات اربه‌ای دارد رونده به راه‌های غیر سفارشی
 شکاک به درستی‌ی تمام آیین‌ها چه زمینی و چه آسمانی
 و شکافنده‌ی معناها به قصد یافتن اتم‌هایی
 شارح روند پیچیده‌ی موجودات تکسلولی‌ی آغاز جهان
 وعده‌ای که با آتش بدن خودش را می‌شوید
 در سردترین و مهجورترین شب‌ها نیز هرگز شوی به دروغ نمی‌کند
 بچه‌ای را به این دنیای پُر درد و جنایت نمی‌آورد
 و سرسپرده‌ی هیچ اربه‌رانی نمی‌شود
 سفارش‌ها همه در سیاست و سودجویی خانه دارند
 و دست در دست مگسی که صبح‌ها
 تا ملحفه را از روی خود کنار می‌زند و برمی‌خیزد
 در مغزش نقشه‌ای برای مکیدن خون جغرافیاهای تازه می‌کشد
 دم‌های من از ادبیات زنده بوده‌اند تا به حال
 شکاک به تمام معناها و عنکبوت‌ها
 و دوست‌دار آتشی که برای پاک شدن از گناه‌ها و خطاها
 هر روز بدن خودش را با چیزی آتش‌تر از خودش می‌شوید
 نسرين و نسترن تاریخ‌های هنوز نیامده را می‌بوید
 اما خارج از دایره‌ی دانایی رخ می‌دهد هراس از مرگ ابهام این برگ
 فکر داس‌ها را فلج می‌کند و خوش‌بختی را رختی
 که هیچ کس را توانایی‌ی پوشیدن آن بر تن خویش نیست

تو عکسِ چتری را برداشته و با خود حمل
 و خیال کردی که دیگر از بارشِ باران خیس نمی‌شوی
 و نه آشنا با تک‌سلولیانی به نام تاجران
 اما افسوس که ندانستی مجموعه‌ای از اتم‌های کور و کر
 بی‌دریافتِ سفارشی از سوی کسی یا داشتنِ اراده‌ای از خودشان
 همان‌طور خود به خود
 امروز پیکرِ پروانه و فردا پیکرِ عنکبوت را شکل می‌دهند
 و بچه‌ی پس‌فردا تا ملحفه را از رویِ خودش کنار می‌زند و برمی‌خیزد
 با گرمایِ دم‌هایِ خودش در فضا خواهد نوشت:
 روشنی تا از دلِ هنر و ادبیات پا به بیرون می‌گذارد
 همه‌ی جهت‌هایِ جورواجورِ جغرافیایِ جهان تاریک می‌شود
 عطرِ تاریخ و باغِ مصفایِ درون‌اش می‌میرد

کفشِ دریا به پایِ این ماهی کوچک است

«برایِ به آب رسیدن در خود چشمه زدن برایِ ستارگان را بوسیدن
 در خود آسمانی دایر کردن برایِ گل و پروانه‌ای داشتن
 در خود باغی به وجود آوردن» این است آیینِ آن فرزانه‌ای که آینه‌ها
 قصه‌ی زندگی‌اش را برایِ یک‌دیگر تعریف می‌کردند
 و حق را به او می‌دادند که می‌گفت: «ادراکِ نگینِ سحرآمیزِ جاودانه‌گی
 انگشتی و رایِ تأیید و تذکیر می‌طلبد
 انگشتی ملهم از عوالم نادیدنی و ناشنیدنیِ الهی را» روزی کلاغی
 دست‌مال کاغذی سفیدی را به من داد تا با نوشتنِ شعری شعله‌ور بر آن
 اشک‌های مردم جهان را خشک کنم
 و دوستی با ماهیِ ماجراجویی را در پیش بگیرم
 که در سرش افکارِ غریب و تازه و کفشِ دریا به پای‌اش کوچک است
 ماهی‌ای که مزدوران با استراقِ سمعشان
 پیوسته به تلفن‌اش تجاوز می‌کنند
 تو ریزریزِ شبانه‌روزیِ بارشِ مرموزِ باران بودی
 بارانی که فضا را از عشق و از آبی خالی
 و خالفانِ اندیشه و هنر را به مرضِ مالیخولیا مبتلا می‌کرد
 بارانی بی‌اعتنا به سرنوشتِ سفیدِ کلاغ و کاغذ
 بارانی دست‌گذارنده در دستِ جاسوسانی
 که مزد از ایزد می‌گرفتند و در زمین
 خانه‌هایی از دروغ و بی‌داد را برایِ خودشان می‌ساختند

حالا آن چشمه‌ی فرزانه‌ای که با صد دست
 هزار ستاره را در سبدهای خویش فروچیده بود
 و قصه‌های بی‌شماری را برای گُل و پروانه‌ها تعریف کرده بود
 آن چشمه‌ی ملهم از عوالم روشنِ باطن با شعرهای شعله‌ور در تن‌اش
 به این نتیجه رسیده است که با زنانِ نازیبا بهتر که نه از زیبایی
 بلکه از مذهب یا از نجابت سخن بگویی
 بهتر که تمام روابطت را قطع
 با آینه‌ای که هر چه خدا در برابرش قرار می‌گیرد
 آینه فقط خری مالخولیایی را نشان می‌دهد
 خری که کفشِ بشر به پای‌اش تنگ است

دل سوزی به لامپ سوزی مبدل می شود

کلاغی با عینکی ذربینی بر چشم
 دنیا را می خواند و از محتوای اش سر در نمی آورد
 پس پای اش با عمری محدود خود را به لذت راههای ناشناخته سپرده بود
 و معتقد که با هر تقه بر در خانه ی دین و بی دینی
 جز افسانه و باد سر از پنجره ها در نمی آورند
 و دل سوزی سرانجام به لامپ سوزی مبدل می شود
 اگر که سر سیم به پریز دانایی وصل نشده باشد /
 کلاغی با زنبیلی در دست و قری در کمر و کونی چرخان
 عشوه فروشان به زمین و آسمان
 و ناتوان از خواندن آنچه در ته زندگی گذران عاشق آینه
 و در دوردست ها عبور زنی قارقارکنان در ابر نه!
 آن بالا های جان تو چنان آبستن و تاریک نبودند
 که بیارند و سراسر سرنوشت مرا خیس کنند
 و لامپ عاشق خانه ام را روشن آن بالاها هم دین و هم بی دینی
 بی سر و پا و بی بدن بودند و آن ماه ماهی واقعی نبود
 او تنها تندیس سرد و تنهایی از ماه بود که در زیر خطابه ی سفیدش
 رشک ها و خطاها برطرف نمی شدند
 در بسترها تن ها گرم و مشغول عشق بازی نمی شدند
 حالا باز هم دنیا زنبیلی ست و تمام موجودات زنده محتوای اش
 زنبیلی که می رود تا مرگی سیری ناپذیر را غذا دهد

می‌رود تا ذرمبین آبستنِ چیزهای نادیدنی و ناشنیدنی شود
و دهانِ افسانه رویِ دندان‌هایِ باد را بیوشاند

آقای تلفن

بر باد رفتنی‌ها را آدم نباید بها دهد و این نبایدها بی‌شمارند
 در ظاهر فرشته و در اصل شبیه سرب و سراب و مارند
 آنان بر چربی‌ی آرها و شکم زه کمان‌ها می‌افزایند و
 از شرافتِ بدنِ ارواح می‌کاهند آلو! آقای تلفن؟! من آتشم
 بیرون‌زده از جمع نامردمان و صفوفِ حَسَم
 و شعر و شراب و زن بهانه‌ای برای‌ام تا به زندگی ادامه دهم
 تا نظارمگر باشم که چه‌گونه کلاغی
 محلِ مهمِ اتصالی‌ی دو سیم را تعمیر می‌کند
 و چه‌گونه خوابِ آشفته‌ی یک نسیم را خدا تعبیر
 آیا آن برگی که روزی پشتِ فرمانِ ماشین نشسته بود با دو چشم زردش
 دنبالِ کدام حقیقت می‌گشت؟
 آیا او می‌رفت تا درختِ خاکسترشده‌ی خودش را در کدام صحرا
 از کامِ خشکِ کدام مار بیرون کشد؟
 ماشینی که چرخ‌های‌اش ۴ بچه‌ی قنداقه بودند
 و در شیشه‌های‌اش انعکاسِ درهمِ ادوارِ تاریخی طولانی درخشان
 ماشینی پرسان که چرا دانایی توانایی است؟ چرا نوشتن مقدس؟
 و کدام تلفظ صحیح‌تر حقِ قدرت یا قدرتِ حق؟
 و آیا جنایت و قتل ارثی است؟ ای ماه ای شیرِ گرم و مدور
 ببین که کلاغ‌های شیرین چه‌گونه با تانک و توپ‌های رنگین
 با تفنگ‌های سنگین به بهانه‌ی آوردنِ آزادی و بهار

به جانِ آدمیان می‌افتند تلفن‌ها و اینترنت‌ها را شدیدن کنترل می‌کنند
 سرِ سؤال‌ها را بی‌رحمانه می‌برند تا آن برگِ جست‌وجوگر و سرگردان
 آن برگِ در تهِ دل خندان به گله‌ی بعب‌گویِ دیگر برگ‌ها ببیوندد
 و فراموش کند که یک فرشته در درونِ خویش دو سیخِ اتصالی دارد
 و سه بچه‌شیطان را شیر می‌دهد آری از نبایدهاست
 که بر باد رفتنی‌ها به گونه‌ای در جایی دوباره سبز می‌شوند
 دست فرا می‌برند و گوش‌یِ مرا که تک‌تلفنی سیامست
 در دلِ کیودِ ابرها هستم برمی‌دارند
 اما می‌بینند که از آن سویِ تلفن صدایِ خوابیِ آشفته و بی‌تعبیر می‌آید
 صدایی که می‌پرسد: تعمیرِ شرافتِ زخم‌برداشته‌ی خدا
 چه‌قدر خرج برمی‌دارد؟

پرواز با دو بالِ چای

تو سفیدی و تو شیرینی تو شرافت و شقایق و شعر را یاری دیرینی
 اما در استکانِ هیچ آدم مذهبی‌ای حبه‌ای قند را نمی‌اندازی
 و با هیچ حیوانِ غیرِ مذهبی و غیرِ عاقلی هم بحثی تلخ نمی‌کنی
 تو نام و ننگ را در دامنِ باده‌ها افکنده‌ای اما خودت چون کوه
 همواره پشت و پناه پرنده‌گان آواره بوده‌ای
 مهم نیست که این چای با دو بالِ پهناور و پُرتوان‌اش
 بر کدام بام و کی خواهد نشست
 مهم پرواز است و تسلیم تسبیح‌به‌دستان نشدن
 سخنی با اسلحه‌های نمازگزار رد و بدل نکردن
 و دانستن که شرافت و شعر شقایقی‌ست شکفته در جانِ فرزانه‌گان
 و استکانِ نام با وزش خُردینه ننگی تَرَک برمی‌دارد
 سفیدی‌ی تو گرما دارد و بیگانه با برف
 و شیرینی‌ی سخنات گریزاننده‌ی مگسان
 مگسانی که دنیا را با دو چشم پایین‌تته‌شان می‌بینند
 مگسانی که حتا تاریکی‌ی تابوت را از مبارزان دریغ می‌دارند
 زیرا چنین تاریکی‌ای مادرِ دانایی‌های مستطیل‌شکل است
 من می‌خواستم در وِرایِ مذهب و بی‌مذهبی میخی بکوبم
 اما دیدم که دیوارِ دردش می‌آید تابستانِ سردش می‌آید
 درخت زردش می‌آید
 پس با دو بالِ چای پرواز در جانِ خویش را پیش گرفتم

نیشِ گزندمگان را با گزمهگان برای گفتارهای محرمانه‌شان تنها گذاشتم
 تسیح هرگونه بیعتی با ابلهان را گسستم
 و بحث‌های بی‌شاخه و شکوفه را در دامنِ بادها فکندم
 حالا تو با گرفتنِ ردِ پای خدا به موجودی می‌رسی دارای سه بیماری
 یعنی کوری و کری و لالی
 معنیِ این حرف را تو ای هزار بار بیرون آمده از تابوت و از تاریکیِ
 لوله‌ی تفنگ

خودت خوب می‌دانی
 شرافت‌های مکعب‌شکل نتایجِ سفرهای دور و دراز و دیده‌های‌شان را برای
 قندها تعریف کرده‌اند

گفته‌اند که نه در هیچ کجای کوچه‌های آتش‌فشانیِ آسمان‌ها
 نه در خیابان‌های خفه و پُربارشان و نه در میادینِ مسموم گازآلودشان
 حتا یک پزشکِ چشم
 حتا یک پزشکِ گوش و حلق و بینی هم یافت نمی‌شود!

امتناعِ دوزخ

دیدگاه‌های فاشیستی از آشغال‌دان‌ها دوباره دارند سر به بیرون می‌کشند
 موش‌ها هم مثل سوراخ‌های‌شان هیچ چیزی را از درس‌های تاریخ نمی‌آموزند
 و با فروافتادنِ یک نقطه هم آغاز و هم پایان
 هم دنیا و هم آخرت می‌شکنند ما تاریک از درونِ خویش برمی‌آییم
 و با هرچه بیش‌تر اوج گرفتنِ بادبادک‌های‌مان موج‌ها بازی‌گوش‌تر شده
 سر به سرِ صلیب‌هایِ شکسته می‌گذارند
 بشک‌هایِ آشغال‌دانی را از سرازیری‌ها می‌غلطانند
 تو در کجا از حرکت بازخواهی ایستاد؟ خواهی مُرد و خواهی گندید؟
 ای در دیدمگان‌ات دو فاشیسمِ کروی‌شکل دو فاشیسمِ درخشنده
 ای کمرِ نقطه‌ها از تو شکستی دنباله‌ی بادبادک‌ها از تو بُردنی
 ای فروافتادنِ هم دنیا و هم آخرت از تو ای کسی که آثارِ دندان‌ات بر سیب
 به سیب آسیب می‌رساند اما حوا را از گناه بری می‌کند
 دودهایی که دارند دوباره از کون سرمایه‌داری برمی‌آیند
 سوراخ‌ها را به جای موش از موتور پُر کرده‌اند
 موتورهایی که سواران‌شان موج‌هایی مرده‌اند
 و کمانِ شکسته‌ی کمونیست‌هایِ دیروز را
 امروز به آماجِ گلابی‌خانه‌هایِ گندیده‌ی هیتلر می‌بَرند نه!
 تا هنگامی که تاریکی از تتگنایِ جانِ ما برمی‌آید
 ورق‌هایِ رنگارنگِ تاریخ موش‌هایِ ترسو را نمی‌خورند
 مردم به کروی‌شکل بودنِ سرمایِ هیچ جهان‌بینی‌ای شک نمی‌کنند

و جاکش‌ها هواهای فقیر و فاحشه را
 به ریه‌های بی‌آفتاب به قیمتی گران می‌فروشند
 در این میان تنها یک روشنایی‌ی سر به زیر
 یک روشنایی که نقطه‌ی اتکای‌اش در تغییر
 بازی‌گوشی‌ی بلند چشمان‌اش با خط‌های سفید به جا مانده از رد پای پرواز
 بادبادکی دانا و غریب

آری یک روشنایی‌ی پیری‌ناپذیر می‌داند
 که نگهبانانِ دوزخ صلیب‌هایی هستند مسلح و دم در ایستاده
 صلیب‌هایی به تمام جهان‌بینی‌های کهنه پشت کرده
 که جنایت‌کارانِ چوبی و قاتلانِ پلاستیکی را
 حتا به دوزخ هم راه نمی‌دهند!

وزنِ روحِ زن

هر چه قدر هم که سبزترین اندیشه‌های تو سخن بگویند
 باز باغ‌های زنانه خالی از عقل و زنبق باقی می‌مانند
 باز پروانه‌های‌شان دور از یاغی‌گری و دور از یادآوری گذشته‌های شیرین
 پرواز می‌کنند مهم این است که من نمی‌دانم مهمترین مسئله چیست
 یا خود اصلن آیا او وجود دارد یا ندارد
 فقط می‌دانم که مگسی پشت کامپیوتر نشسته دارد تایپ می‌کند نوشته‌های‌اش را
 و راه نمی‌دهد به اتاق خودش انسان‌های مزاحم را و روزهای خدا را
 مگسی که لباس‌اش را گاهی اُتو و با عطر و آینه درد دل
 که چه بگوید و چه نگوید چه پنهان کند و چه آشکار
 وقتی که حاضر شد سرِ قرار قرار با جنس مخالف‌اش
 هر چه قدر هم که دامنه‌های خویش را به این‌سوی و آن‌سوی بکشاند زنبق‌زاران
 در عقل

باز چراغ‌های زنانه خاموش و باغ‌های‌اش بیگانه با یاغی‌گری
 باز چشم‌های‌اش بی‌اعتنا به نوشته‌های نویسنده‌ای
 که نوشته و جامه‌های‌اش با اُتوی آفتاب دارد یگانه‌گی
 وجود هر کس مهمترین مسئله برای خویش است
 و هر چیزی اگر سر جای خودش قرار بگیرد
 بی‌قراری راه فرار را در پیش می‌گیرد
 اما چرا درد سر آن آدم خوش‌پوش و شعرنوش رفع نمی‌شود
 با وجود این که مگس

دو قرص اسپرین را با یک استکان آب سرد می‌خورَد؟
 ای سبزترین ترازو
 ای بندهای ات به یاد آورنده‌ی سوسن‌های آزاد و قناری‌های آوازخوان
 چرا هر کسی که از سر خشکی‌ی این خوان برمی‌خیزد
 می‌گوید که وزنِ روحِ زن بسیار کمتر است از سنگ‌های کوهِ جانِ مرد؟
 چرا نمی‌بیند عطردان‌های شکسته و آینه‌های زنگاری‌ای را
 که همواره به یکسان مگس‌های نر و ماده را
 به میهمانی‌ی خانه‌ی خود فرامی‌خوانند؟

پرسش از نوزادانِ به دنیا نیامده

در دیوانه‌گی‌یِ او سفره‌ای بود که عاقلان را سیر نمی‌کرد
 و می‌گفت بالاتر از هر خوبی خوبی‌یِ دیگری وجود دارد
 آغاز و پایان هر دو از یک سوراخ سر به بیرون می‌آورند
 باد بر شانه‌هایِ خویش حرفی مخفی را حمل می‌کند و دریایِ بی‌ریشه
 زود فراموش گذشته‌یِ پُرکُشته و شکستِ ما و
 سرگذشتِ دشوار و خون‌آلودِ ماهیانِ مهریانِ خویش را
 سفره‌ای سرشار از سوسویِ هزاران ستاره و تغذیه‌یِ اسرار و
 نمکی از عشق ما مدت‌ها درونِ سنگی بی‌روزنه‌ای برای نوری
 برای ایمان یا تردیدی زنده‌گی می‌کردیم ما از سنگ بودیم
 ما خودِ سنگ بودیم

و نمی‌شنیدیم صدایِ آواز و پای‌کوبی‌یِ مورچه‌گانِ دیوانه و
 ارواحِ عاشق را بر بامِ خویش و نمی‌دانستیم که به دنیا آوردنِ کودکان
 بی‌پرسیدن از آنان که آیا می‌خواهند یا نمی‌خواهند به این دنیا بیایند
 دیکتاتوری و خشونت است و والدین به جُرم این خودسری
 لایقِ محاکمه و مجازاتی حالا غریبانه دارند می‌نویسند ابرها
 اشکالِ عجیبِ مرگ را طرح‌هایِ نجیبِ عشق را
 حالا کم‌کم همه دارند می‌دانند که خوبی و بدی که روشنایی و ظلمت
 ابعادِ مختلفِ یک تابوت یا یک گهواره‌اند و خدا شوخی‌ای بی‌مزه
 که خزان به رویِ زبانِ آدمیان انداخته‌اند ای دیوانه‌گی
 ای نمکِ عقل ای بالاتر از شورانگیزی‌یِ مدورِ ماه

تو به ما آموختی که حرف‌ها بر شانه‌های خویش باد را حمل می‌کنند
 و دریای بی‌ریشه دریای بی‌چشم و رو
 برای ورود یک ماهی به قلمروش پولی یا رشوهای را طلب
 اما مطلب این است که آغاز و پایان دنیا سر و دم یک موش است
 و ایمان و شک دو آرواره‌ی نهنگی سیری‌ناپذیر
 که در به‌در به دنبال عاشقان می‌گردد عاشقانی که هم فرزند
 هم والدین خویش‌اند یک سر و گردن بالاتر از ستاره‌ی درخشانِ عاقلان
 به فرشته‌گانی که در دستی‌شان سنگ در دستی‌شان تفنگ
 و در کنارشان گله‌ی سگان . این مهاجمان . "بگرد تا بگردیم" می‌گویند

عشق کروی شکل است

شمارتلفنی نوشته شده به خطِ غلیظِ خودکاری سیاه در دفترچه‌ام
 غیظ کرده و رنجیده و با نگاهی چپ‌چپ به من
 پرسید که چرا زنگی به او نمی‌زنم؟ چرا حالی از بالِ فرشته‌اش نمی‌پرسم؟
 سلامی به گل‌های خانه‌اش نمی‌رسانم؟
 چه‌گونه آدم آیا می‌تواند فراموش کند خانه‌ی کوچکی را که ما
 از شعر ساخته بودیم؟ خانه‌ی کوچکی که بزرگترین قلبِ دنیا را داشت
 و عشقی که خودشناسی‌ای را در خویش
 عشقی که پله‌پله از فضا بالا می‌رفت
 درذره رازِ تابانِ هستی را با ستارگان در میان می‌گذاشت
 و شکلِ خودش را به خورشید می‌بخشید کلمات از راه‌های دور و خسته
 لب‌تشنه اما امیدوار به لانه‌های خود بازمی‌آمدند
 تا توسطِ مورچه‌گان و مردمان قرائت شوند
 یا خود مورچه‌گان و مردمان را قرائت کنند
 سپس با زدنِ زنگی به خانه‌ی خدا تلفن را عاشق یعنی که دانا کنند
 از سنِ سردِ من دیگر ازدواج گذشته است
 رفته است و به خاطره‌ی پوسیده‌ی خاک پیوسته است
 اما هنوز حلقه‌ای گرمی در انگشتِ پادهای‌ام می‌درخشد
 حلقه‌ای دریادل که برای ماهیانِ زنده هنوز نامه می‌نویسد
 و به مزارِ ماهیانِ مرده می‌رود و می‌گرید
 امکانِ فرشته شدن را به تو بال‌های پاک و پهناورِ واژگان بخشیدند

ستارمگان از خودشناسی نیمی تیره شدند و نیمی رخسیدند و او
آن خدا به این نتیجه رسید که گلی که آبِ خویش را فراموش می‌کند
قطعن خائن است و باد خودکاری دارد بی‌رنگ و همه‌جایی
خودکاری از جاودانه‌گی
که با غیظ و چپ‌چپ نگاه می‌کند به آن دستی که از دوستی با مورچه‌گان و
مردمان سخن می‌گوید
اما نمی‌شنود صدای تپشِ بزرگ‌ترین قلبِ دنیا را در سینه‌ی واژگانی درونِ
دفترچه‌ای بر میز
میزی که میزبانِ تلفنی‌ست به رنگِ خودشناسی تلفنی از جنسِ ابر
ابری که بُعضی خشک و دردآلود در گلوی‌اش سنگینی می‌کند

تندیس‌هایِ سرد و ساکت

ما در منزل نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم
سکوتِ آنان را به منزله‌ی موافقت می‌دانستیم
اما بعدها فهمیدیم که آنان تندیس‌هایی سرد و ساکت بودند
با ساک‌هایی پُر از سفته‌ها و سندهایِ فلزی
بسیار دور از دریایی که پَرهایِ فراوانی درآورده روزی در فضایی آزاد
نشسته بود رویِ یک ستونِ بلندِ چوبی
اندیشه‌کنان که اگر هر انسانی سه چهار چهره دارد پس کسانی مانند "مسیح"
ماسکِ خود را در کدام مسیرهایِ روحانی پنهان کرده‌اند؟
و معتقد که اگر شعر تلی زیبا از توهم بر سر جهان باشد
پس انتقادِ "فردیش نیچه" به از شراب گفتن و شراب نوشیدنِ "حافظ"
باطل می‌شود! در کوچه‌هایِ پُریچ و خَم هستی
من یک حافظِ کوچک به اضافه‌یِ "خیام" ام دلی هم با "مولوی" دارم
البته منهایِ زن‌سنیزی‌ها و اسلام‌اش یعنی رودخانه‌ای زلال و بی‌گِل و لای
بسیار دور از تندیس‌هایِ سرد و ساکتِ نازنده به سفته‌ها و سندهایِ فلزی
اما آیا به راستی وقتی که یک "استن حنانه"ی چوبی
دریایی بلندپرواز را "محمد" می‌نامد
چه چیزِ دیگری غیر از عقب‌ماندگی‌ی خودش را برملا می‌کند؟
چه کسی جز یک دیوانه
انگورِ غیب‌گوییِ مفید و شادابی را به تهمت و به زیر تازیانه می‌گیرد؟
ای معتقد به بی‌اعتقادی ای پروازت و رایِ مفاهیمِ کهنه‌ی خوبی و بدی

این شورت رنگی آبی را برای خودش برگزیده است
 زیرا آسمان را در وسطِ پاهای تو یافته است و جهانِ ظاهر را ماسکی
 که گکی مزور آن را به رویِ چهره‌ی خود گذاشته
 گکی که اصلن نمی‌پرسد که هیئتر و استالین و خمینی
 هنگام ارتکابِ جنایت‌های‌شان
 پس کجا رفته بودند سه چهار مسیحِ درون‌شان؟
 حالا ما باز هم در منزل نشسته‌ایم اما دیگر دانسته که هیچ تلی
 گیسویِ شخصیتِ هیچ قاتلی را زیباتر نمی‌کند
 و تندیس‌هایِ مذهبی یا غیرمذهبی‌ای که انقلابی را برپا می‌کنند
 در پسِ پشتِ ذهن‌شان دریایی از سفته‌ها و سندهایِ فلزی را مدِ نظر دارند!

اختلالاتِ روحیِ سنگ

سرابالایی‌هایی که برای ستارمگان لالایی می‌گویند و بر گور ادیبان می‌گریند که گفته است که با سر به زیری و با اسرارِ لادن و لاله‌های مؤدب غریب‌اند و بهره‌ای از رفتارهای تابانِ کودکانه را در دریایِ خویش نمی‌پذیرند؟

چرا نمی‌دانند که اختلالاتِ روحیِ سنگ به خلاقیتِ کوه تبدیل می‌شود ولی وقتی که نوری نیست و چراغ خاموش است خدا هم کور می‌شود؟

مهم به لاله و لادن در قلبِ خویش آب دادن است

فتیله‌ی فرزانه‌گی را بالا کشیدن و عشق را به آسمان رساندن است

ای سرابالایی‌هایی که در مهاجرت‌های اجباری‌تان

بارها تحقیر شدید و همیشه تنها ماندید سرود و لالایی خواندید

تا سنگ‌ها و پیرکودکان را بیدار کنید و مردمگان را از گور بیرون بیاورید

شما به ما آموختید که زندگی خوابی کوتاه یا چون خوابی کوتاه

آبی دارد شوینده‌ی آرزوها

خورشیدی دارد مسحورکننده و مست‌کننده‌ی چشم‌ها

و هر سؤالی که چون ماهی از دهانِ آدمی می‌پرد

نهنگی از آسمان سر درمی‌آورد و او را به میهمانی‌ی خود فرامی‌خواند

بعضی‌ها سفرهایِ روحانی می‌کنند اما پس از سفر

غذا را با سفره‌اش می‌خورند و فراموش که اختلالاتِ روحی‌ی گور

اجساد را دوباره به زندگی بازمی‌گرداند

تا در راه سرافراز زیستن و به گل‌های درون خود آب دادن

به تکرار تحقیر شوند بعضی‌ها راه فرار از میهنِ خویش را در پیش

و بگیرند فکری را در دست که فتیله دارد
 فتیله‌ای که از او علت شکست‌ها روشن
 می‌شود آیا روزی دانسته که رخنه‌های وجودِ سنگ کودکانِ مؤدبِ سنگ‌اند
 کودکانی اهلِ ادبیات اما با این وجود هر یک از آنان سخت تنها
 در فکرِ ساختنِ کوهی از عشق و شقایق بینایی‌بخشنده به پروانه و خدا
 کوهی خالی‌کننده‌ی لباسِ سفیدِ پزشکی از بدنِ تمساح
 گذارنده‌ی قدمِ معطرِ دریا بر چشمِ پاکِ آسمان

عنکبوتی بر روی گلی

شاید از خطایی در چشم‌های ما باشد که این همه مناظرِ رنگارنگ
 مه‌آلود می‌شوند و سرشان می‌خورد به سنگ
 و از آن کشتی‌ی آرمانی دسته‌دسته شته‌هایی خیزان
 شعاردهنده و انقلاب‌کنان سپس سرد و مأیوس در انفعالی تاریک خفتان!
 شاید آن شالی که بال درآورده و بر بال‌اش خالی و نشانی
 که از آنان آسمان به مقصد خود می‌رسید فقط در رؤیای ما بود!
 شاید به روی گُل عنکبوتی نشسته بود اما شما او را پروانه می‌نامیدید!
 حالا خورشید و ماه این والدین ستارگان
 کودکانِ خودشان را دیگر باز نمی‌شناسند
 کودکانی که یا سرشان از سنگ است یا سرشان به سنگ می‌آید
 و کفش‌ها از روی شعارها و انقلاب‌ها
 و شال‌های خونی بی‌رحمانه می‌گذرند حالا میادین بی‌فواره و ویران دین
 هم پروانه‌ها و هم سبزه‌زاران را دستاورد رنج خویش می‌دانند
 افکارِ رنگارنگ و کشتی‌های پُرکلمه و رؤیا را از خویش می‌رانند
 حالا از آسمان دانه‌دانه کلاغ می‌بارد من به جست‌وجوی خشکی
 و خشکی انگار که یک قطره آب شده و به زیر زمین فرورفته است
 و دیگر مرغابی روی بر نمی‌گرداند تا ببیند که کدام آدم دریادلی
 تو را صدا کرده است شاید رؤیا چشم و چهره‌ی خویش را نشسته باشد
 و شاید روزی هم‌هی حوادثِ شریف از روده‌ی جهان گذشته
 و برای همیشه دفع شوند باشد! اما بی‌شک آن گُل افسانه‌ای و یگانه

ایران باستان و آن پروانه زرتشتِ فرزانه و آیینِ انسانیِ میهر است
و این عنکبوت که از تارهای اش شالی برای بی‌شعری و بی‌خورشیدی فراهم
می‌آید

و از سیمای اش سیمایی برای آینه
اسلامی که در دست اش سنگی برای سنگ‌سار
و در دهان اش دشنام و اتهامی علیه خطایی به آگاهی رسیده
خطایی که به خط‌های رنگارنگ و با نگاهی تازه
می‌نگارد دوباره جهان و زیبایی‌های اش را جنایت‌ها و
عطر و آب و طفل‌کُشیِ "پاسداران" را می‌کند افشا

کفش‌های سرشار از شب

بر گردن او سری مکعب‌شکل بود و در سمت چپ سینه‌اش تعجبی تپنده
 پای‌اش به هر راهی شک‌کننده و معتقد که طرح سؤال
 آغاز جدایی‌ی انسان است از حیوان
 و هراس قلبی دارد که اگر از کار بیفتد
 آدمی دیگر هیچ مانعی در راه خدا شدن خودش ندارد
 بعضی‌ها می‌گویند که بُغضی در گُلوی آسمان هستند ابرها
 بعضی‌ها می‌گویند که در ابتدا اشک بود
 که آهسته‌آهسته هستی را در اندیشه‌ی آب فرو می‌برد
 و حالا خاطره‌های پوسیده در دل خاک
 سر بازگشت به سمت چپ سینه‌ی زنده‌گی را دارند
 چه مکعب‌ها که از روی گردن‌ها در پای آرمان‌ها فروافتادند و
 آن دایره‌ی دارای خورشید با نقطه‌ی سبز خدایی‌اش برنیامد!
 چه سؤال‌هایی که توسط گله‌ها چریده شدند و
 چراغی در طویله‌ها روشن نشد!
 حالا شبی غلیظ از درون کفش‌ها سر به بیرون می‌کشد
 و با ندیدن کوچک‌ترین اثری از هستی‌ی روز
 آهسته‌آهسته پا به بیرون می‌گذارد شبی که از خویش وحشت دارد و پرسان
 که اگر سرش سخت گیج رود و بی‌هوش به گوشه‌ای بیفتد
 کدام ستاره بر بالین او بیدار می‌ماند؟ کدام ستاره او را به هوش می‌آرد؟
 آیا بدن شعسرایی او

سرچشمه‌ی میلادِ میلیون‌ها حشره‌ی بی‌نام و لاش‌خوار
 حشره‌ی اندیشه‌کش نخواهد شد؟ نه! بعضی بُغض‌ها جز قحطی‌ی عقل
 چیزی به گلوی گیتی ارمغان نمی‌کنند و به شهادتِ زلال‌ترین اشک‌ها
 بسیاری چشم‌ها در درونِ دروغ‌خانه دارند ای بادِ سردی که از گذارت
 طرحِ تاریکِ هراس بر خاک به جای می‌ماند ای بادِ توطئه‌چین
 ای کمین‌کرده در پشتِ هر دیوار و هر پرچین
 با جدایی‌ی ذره‌ذره‌ی جانور از گوشه‌های انسانی‌ی خویش
 خدا متعجب می‌شود و سایل که چرا خودش را آورده است به دنیا؟

درکِ اردک از آب

درکِ اردک از آب مستقیم و بی‌واسطه‌ی خاک است
 برای آتش هر چیز دیگری جز عنصرِ والای عشق
 پوچ و رونده بر باد است و انتظاری دراز و باریک به هر جانب سرکشان
 که مرگِ کبی آیان و کبی روان؟
 و چند و چونِ عشقی درخشنده مثلِ خورشید را چه حاجت به بیان؟
 از هیچ کجای اشک‌های زرد و ارزان کاجی سر نمی‌زند
 سؤالی دهان باز نمی‌کند و بر روی زبانِ خویش
 شیرینی‌ی فلسفه‌ای را آب نمی‌کند تفکر در حالِ گردش
 گردو را پخته و پاکبازتر می‌کند و آدمی را به آن رازی نزدیک
 که به زندگی نگاهی همه جانبه‌تر دارد
 تو آن اردکی بودی که با کشاندنِ هر چیزی به دنیای فلسفه
 همه کس را از حلاوتِ عشق و شورانگیزی‌ی تحرک تهی می‌کردی
 عناصر را در ماشین نشانده به اعصارِ ابری و بی‌ستاره می‌بردی
 اردکی معتقد که برای رسیدن به آب‌های رهایی‌بخش فردا
 امروز باید شعرهای سفارشی گفت
 و در زیر ارتباط با سفیرانِ احزابِ مختلف مجامله و معامله‌ای را نهفت
 من آیا با سر به روی زمین ایستاده‌ام یا جهان واژگون است
 که مژده‌ها را به این‌جا از راه‌های دور جز مردمگان نمی‌آورند
 که پیام‌های سبز را از این‌جا جز موران به دندان نمی‌برند؟
 آیا خطا از چشم‌های من است یا دنیا مه‌آلود که بر شاخه‌ی هر درختی

سرِ سبزِ آدمی می‌جنبد که در انتهای هر سیمی
 سرِ آدمی روشن می‌شود؟
 نازش نازی‌ها به کوره‌های آدم‌سوزی‌شان از چی‌ست؟ درکِ آب از اردک
 مستقیم و بی‌واسطه‌ی خاک رخ می‌دهد
 اما کاج‌های برآمده از اشک‌های ارزان و لرزان یک چشم دارند
 پادشاهِ شهر کوران‌اند ای بادها ای سفیرانِ ممالکِ پوچ
 ای گردوها و پیام‌های‌تان شکستی و پوک این فلسفه‌ها تا دهان باز می‌کنند
 دندان‌های مصنوعی‌شان پیدا می‌شود و سفیدترین کلمات‌شان حتا
 جدا از دیگری و خودسرانه
 رانندگی‌ی اتومبیلی را در برهوت بر عهده دارد
 اما یک شعرِ اصیل و درخشان دور از سفارش‌ها و سفاهت‌ها
 با یادِ اردک‌های ناکام و سیلِ پایان‌ناپذیرِ پیاده‌مگانِ دریا
 "شهرزاد"ی را در خویش دارد که با شانه‌زدنِ گیسوی معطر و بلند و پُریشتِ
 مرگِ شاعر و خواننده‌اش را یک روز به تأخیر می‌اندازد

شب

زمرّدِ موسیقی و عقیقِ عقل

انبوهی از کلمات به رهایی از تارهای عنکبوت دست و پازنان
و معتقد که تمام درد و بلاهای جهان ریشه دارد در زور و بازوی مردان
و انسان این گره ناگشوده با عمری بُریده
اگر که به باغ سفید و مدور ماه هم برآید
مه‌آلودگی‌ی نازک و درازش به سر نمی‌آید
ماسکی به رویِ چهره‌ی مسلک‌ها سبک‌های ادبی را پیچیده
و آینه را در شناختِ خویش گیج می‌کند
انبوهی از عنکبوت‌ها به سر بی‌گناه یک کلمه ریخته‌اند
معنای جهان را چنان بیخته‌اند
که در غریال نخاله‌ای از نابرابری‌ی جنسیت‌ها سخن می‌رانند
و مه را مادرِ مهربانِ خورشید می‌نامد من صدای سبز تو را می‌بوسم
صدای تو پناهمگاهی‌ست برای گلوئی من چتری برای بارانِ دلِ من
کالسکه‌ای برای خسته‌گی‌های امیدِ من من آن مغز بی‌قرارِ جهانی هستم
که بی‌پوسته‌ی حمایت‌های لطیفِ تو می‌پوسد شورِ آن منشورِ شیرینی
که تنها طیفِ وجدانِ تو را می‌پوسد تو با تعمق در انقلاب‌های گیاهی
دریافتی که گرگ‌ها بهترین انسان‌ها هستند و جهان
برگی‌ست در درختی که ریشه در درد دارد ای درد
ای با گره‌ عنکبوت‌ها در نبرد مگر در بازگشایی‌ی گره‌ها
این ما نیستیم که بُریده می‌شویم
که جامه‌ای را برای مسلک‌های جدیدی می‌دوزیم و نمی‌دانیم که درکِ آینه

چه نر و چه ماده از چهره‌ها عمیق نیست
 زیرا هیچ کدامشان از بازتاب آب خیس نمی‌شوند
 و نه هیچ کدامشان از تصویر صدای دشوارِ پاها شکسته ای شکسته‌گان
 ای در نبردِ ابدیِ مه و خورشید به خورشیدِ حقیقت پیوسته‌گان
 ای دانسته‌گان که زور و بازویِ واژمگان هر آرزویی را پیروز می‌کند
 و رسوا آنانی را که چهره‌هایی تازه برای ماسکشان می‌جویند
 و مدام می‌گویند: زن‌ها بیش‌تر از مردها زمرهٔ موسیقی را دوست
 به خاطرِ دوردست بودن‌اش از عقیقِ عقل می‌دارند!

قناری‌ای به نام خورشید

نر و ماده‌ی روح انسان هر کدام
 نیام خویش را برای درکِ شمشیر جهان دارند
 هر دو از افق‌های آبی اما گاه دور و گاه نزدیک به هم
 گاه خویش و گاه دشمن با هم آواز می‌خوانند
 قناری‌ای با بالی از شب و بالی از روز بالی از سنگ و بالی از آینه
 بالی از استقراغ و بالی از نوش‌دارو دارد در کوچه‌ای مه‌آلود
 با کیفی زرد در دست می‌گذرد
 و مرا به یاد می‌آورد که بهاری پُرشور و شوق و مبارز
 عدالت‌خواه و آزادی‌پرست اما جوان‌مرگ بودم
 اندیشه‌های تیزپرواز و نیکو را می‌ربودم
 تا آن که روزی ناگهان دانستم که نادانی
 طنابی‌ست که غالبین مردم آن را به دستِ خودشان
 برای گردنِ خودشان می‌بافند دانستم که ضمیرِ زنده‌گی زیباست
 اما هر خمیرش را این خطر که ماران برای‌اش آتش بیاورند
 نان را به دهانِ ابر و به سفره‌ی مردسالاران برند
 این جهان می‌توانست شیری درنده و شمشیری خون‌چکنده نباشد
 و شاهین هر دو بالِ خودش را به یک‌سان دوست داشته باشد
 اگر که شما آن یک ذره عقلِ بر زمین افتاده را از زمین برمی‌داشتید
 با آسیاب آشنا می‌کردید
 و خرمن‌خرمن از آن آتشی برای پختنِ عشق برمی‌داشتید!

اما حالا کتاب‌ها بی‌ورق و بی‌واژه
 عنکبوتی مشغولی کُشتنِ وقت و تماشایِ تلویزیون
 سپس صورت اصلاح کرده کت و شلوار پوشیده مرتب و منظم
 با قیافه‌ای عالی می‌رود تا در ماشینی نونوار بخورد سواری
 عنکبوتی که کراوات‌اش را دوخته مگسی ماهر در کارِ خیاطی
 مگسی قاهر و قاتلِ اندیشه‌های تازه و سخن‌های شیرینی نه
 روح انسان با جنسیت بیگانه است
 روح انسان طنابی دارد که ما را از نر و ماده ابتدا به یکسان می‌یافتد
 اما بعدها یکی از ما بالای می‌شود برای پرنده‌ای
 و یکی دیگر سنگی برای کمانی یکی با استواری بر سرِ آرمان‌های زیبا
 نوش‌دارویی می‌شود و یکی دیگر با خیانت به آرمان‌های زیبا
 استقراعی تو آن آزادی‌خواهی بودی که هر یک از حروفِ نام‌اش
 بهاری را در خویش داشت تو از خودت پرسیدی که یک دهان
 با سفره‌ای پُر از ابر چه می‌تواند کرد؟ تو دانستی که درد
 نوش‌دارویی پنهان را در خویش دارد
 و خورشید قناری‌ایست مرتب و منظم که هر پگاه
 آوازِ زرد و زرین‌اش را از کیفِ آبی و بی‌پایانِ آسمان درمی‌آورد

خسوفِ رهبران

من آسمانی پهناور و همهجایی هستم من دریایی گاه موج و گاه آرام
 من درختی اینجا آبستن و آنجا عقیم
 زنی مشغولِ دوندگی در ساحلی خوش‌اندام
 و ورزشی که پارو می‌کشد در پهنایِ دلِ خویش
 زوزه‌ی گرگی به نامِ هراس در باد لرزه بر اندام باریکِ بید می‌اندازد
 به جای نویدِ روزهایِ زیبا برایِ مردمان در تهِ خُم
 سکه و سرکه می‌سازد آن که بابِ مبارزه با بدان را می‌گشاید
 دریچه‌ها را به رویِ بدیِ درونِ خویش می‌بندد
 و آن که مزاحمِ وقتِ تو نمی‌شود بالاترین نیکی را در حقِ ساعت می‌کند
 کسی که تَقه‌ای بر درِ اندیشه‌هایِ خلوت‌نشینِ تو نمی‌زند
 بیش‌ترین احترام را به چوب می‌گذارد مادرِ تمامِ آغازها چه رازی دارد
 که بچه‌هایِ اش را چادر به سر فراری داده کفشی از بی‌قراری به پا
 کلاهی از کابوس به سر شالی از انتحار در شبی سرد و تار
 بر گردن‌شان می‌گذارد؟
 ماهِ کدام حادثه مانع دیدارِ شخصیتِ اصلیِ آن رهبران
 آن مبارزان شده بود؟ دانایی چرا و چه‌گونه خسوف کرده بود؟
 دوندگیِ آبستنِ شتاب و شکست است
 و پاروهایِ متفکر بیش‌تر از دیگران جسم‌شان مریض می‌شود
 تابشِ شرابِ همهجاییِ سکه‌ها چشم‌ها را مست می‌کند
 ما آسمانی گاه بازی‌گوش و گاه قلم به دست گاه غم‌گین و گاه خندان

ما درختانی گاه نجیب و گاه فاحشه
 ما جیب‌هایی گاه سخی و گاه خسیس هستیم ما باکتری‌هایی که در کتری
 انسان‌ها را می‌جوشانیم و می‌دانیم که هراسِ باد از آن است که بدی
 سراسر سلول‌های هستی را پُر کند
 اما هر کسی که در خانه‌ی تو را نمی‌زند ای پزشکِ زرد و مدور
 ای خورشیدِ آهنی پیاله به پیاله‌ی خدا می‌زند
 خدایی مشغولِ دوندگی در ساحلی خوش‌اندام
 درآمیزنده با سفیدیِ ماهِ تمام مژده دهنده‌ی آمدنِ روزهای زیبا
 رزمنده و پارو کشنده در تازمترین غزل‌ها خدایی که نمی‌پرسد:
 دست به زیرِ چانه گذاشتن و اندیشیدن به دنیا
 غور در قعرهای پُرگوهرِ زنده‌گی
 و انقلابی پاک را برپا کردن در دلِ منجلااب‌ها
 آیا فقط برازنده‌ی جانورانِ نر است؟ و هر کسی که غیر از این فکر کند
 آیا یک خر است؟

دنیا وسطی ندارد

چه‌گونه آسمانی دچار زکام شده با تب‌های آبی‌ی شبانه‌اش
 با آب چکان از بینی و عطسه‌های خشک‌اش
 ستاره‌ای عشومگر را به خلوتی زیبا بُرده و از او لختی رخت برگرفته
 گرم و لخت کامی بگیرد؟ چه‌گونه کتابی خسته از قرائتِ خویش
 سر صبح به اداری کار رفته و برای کسب یک قرصِ نان و دو چشمِ بینا
 نام‌نویسی کند؟ تو فضایی هستی بی‌وسط
 و در آغاز و پایان‌ات دهانی آبی که از آن
 تنها سخنانی به طعم عسل می‌بارد
 چهره‌ات را گلی‌ست که شبنم بامدادان بر آن بوسه می‌زند
 و قلب‌ات را دری که پروانه‌ها و عاشقان بر آن تَق
 من خاطره‌ها را به تنِ خویش پوشیده و دکمه‌های‌اش را بسته
 نقشِ چرکینِ عواطفِ سطحی را از آن شسته
 درهم‌برهمی‌ی اندیشه‌های‌ام را اُتو کرده‌ام
 من دانسته‌ام که اسلام فضله‌ی مرغِ بپری‌ست که ۱۴۰۰ سالِ پیش پریده
 چشمانِ بی‌بوستان‌اش فقط غبارِ بیابان‌های بی‌تمدنِ عربستان را دیده
 و مردمِ مذاهبِ دیگر را دشمن و اغیار نامیده
 پرنده‌ای که شب تا صبح مسلحانه در کوچه‌ها کشیک می‌دهد
 تا ببیند که آن ستاره‌ی لخت و دل‌ریا از خانه‌ی کدام آسمان بیرون می‌آید
 شما را شلاق می‌زنند و سنگ سار می‌کنند
 ای یارانِ تهی از زکام نام‌پرستی

ای شغلِ شریف‌تان ورق خورنده در کتاب‌های معطر
 قلم‌تان بیدار در اعماقِ اقیانوس
 ای چهارم‌تان فرودگاهِ شب‌نمی چکنده از چشم‌های زمان
 خاطره‌ها ما را به تنِ خویش می‌پوشند و دگمه‌های‌شان را می‌بندند
 تا سرما نخورند
 می‌روند و می‌دانند که در سطحِ عواطفِ بی‌ریشه باد می‌آید
 می‌دانند که دنیا وسطی ندارد در آغازش تب‌هایِ آبیِ شبانه است و
 در پایان‌اش صورتِ قرمزِ خجالت

کفش دهانی‌ست که راه‌ها را می‌خورد

سراسر شب را باد
 با سری از زوزه‌ای دراز و چشمانی درخشنده از گرگی
 در پشتِ درِ خانه‌های ما حاضر بود
 و دانا که دیگر هیچ ستاره‌ای حاضر نیست حتا برای یک اعتقادِ روشن بمیرد
 و دردِ پُر عذابِ خیانتِ یاران و
 بارِ سنگینِ یک شکستِ قطعی را بر شانه‌هایِ خویش بپذیرد
 بی‌باکانِ دریایِ توفان‌زده را
 بیمی‌ست که فریادش شعله‌ای بی‌مانند و بلند دارد و کفش
 دهانی که راه‌ها را می‌خورد و هر چه راه‌ها را می‌خورد
 معده‌ی انسان گرسنه‌تر و خدا آوارتر می‌شود
 بدا به حالِ درختانِ بی‌چاره که حتا خواب‌شان عمودی است
 و بسترشان را بالایِ بادها نوازش‌گر
 و آرزوهای‌شان از شاخه‌های خشک شکسته‌تر
 در آن خانه و دریچه‌ی آن آرمان‌ها گِره‌هایی چوبی و فلزی بودند
 و ساکنان‌شان نه آگاه که روشنایی‌ی عقاید عاقبت پیر و سفیدمو می‌شوند
 پشت‌شان کمان و تیر کم‌سوی چشم‌شان بی‌گمان به خطا رونده
 ای خزنده بادی که با خاک هم‌خوابگی می‌کند
 مگر چه چیزی جز آتش را به دنیا می‌آورد؟ و مگر در هچل افتادنِ ما
 چاه را نمی‌کند آگاه به راه‌های پنهانی‌ی رسیدن به سرایِ بلندِ ماه
 به آن‌جا که زیبایی در پوستِ تنگِ خویش نمی‌گنجد

می‌خواهد از درونِ تاریکِ هسته سر به بیرون زند و
 باغی ایجازگر را در چشم‌ها بنیاد بگذارد؟
 سراسر شب را شما برای حفاظت از انقلاب در کوچه‌ها کشیک
 و در خانه‌های روشن دور میزها مشغول گفت‌وگو گرگ‌های سیر و مؤدب و
 شیک

دانا که جهان گلی‌ست با گل‌برگ‌هایی از بیم خارهایی از اضطراب
 و شکست بر دوش خویش حاملِ باری از پیروزی
 باری که چشمانِ چپِ چوپان راست‌گویی‌اش را نمی‌تواند دید
 آیا شما شنیده‌اید که آن یارانِ خیانت‌گر
 که حالا حاضرند برای یک دلار بمیرند
 می‌کوشند تا خیانت‌ها و آتش‌ها را در شورت‌های‌شان پنهان کنند
 غافل که طنینِ دودناکِ تن که فریادِ "سوختنِ سوختن"
 از هر سوراخ و هر طویله‌ای سرِ خدا را در هچلی شریف هم اگر باشد
 کم‌کم کچل می‌کند

اشکالِ هندسیِ قاتل و مقتول

دیشب تا سحر خواب نه به چشمِ خدا و نه درخت می‌آمد
 زیرا باد عربده می‌کشید و چاقو به دست می‌نالید
 بال‌های پهناور و سنگین‌اش را بر زمین و زمان می‌سایید
 و از این ساییدن اعصابِ اشیا و انسان را سخت می‌فرساید
 بی‌خبران از فروتنی‌های عمیق و راه‌های دشوار و پیچاپیچ فرزانه‌گی
 چراغی را از میخِ تحمیقِ مردمان می‌آویختند در غربیلِ مغرورشان
 فقط درد و داغ و دروغ را برای شهیدان و شقایق‌ها می‌بیختند
 دیشب تا سحر شعری شگرف از تنگی‌ی جا در بدنِ خویش
 داشت کم‌کم می‌ترکید بُغضیِ شمع می‌افروخت و
 فریادِ شعله‌های‌اش دود می‌شد
 و درخت التماسِ دو برگِ خسته‌ی چشمِ خدا را برای آشیان گذاشتن در او
 نمی‌پذیرفت

حالا به کجا می‌خواهی پناه ببری تو ای پرنده‌ی تکه‌ای اعصاب را گرفته به
 منقارِ خویش

ای تخم و دفترِ اشعارت را پنهان کرده از چشمِ رَشکوران؟
 ای دانسته که تحمیقِ پیچک‌های خوش‌بو و پروانه‌های شهید
 توسطِ میخ‌هایی با قلب‌های فلزی
 ریشه در چوبِ پوسیده‌ی دسته‌ی چاقو دارد
 نیز در خزشِ خون‌خوارانه‌ی انگل‌های ریزِ چاپلوس
 من مکانِ خانه‌ی خدا را می‌دانم می‌دانم که طولِ شرایط و ارتفاعِ پرورش

به قاتل و مقتول اَشکالی هندسی را می‌بخشند
 و دیوانه‌گی و دینوزیوس و مالیخولیا زلال از دنیاها ی نادیدنی می‌آیند و
 پله‌ای از پله‌ی نامطمئنِ آپولونی و عقل فراتر می‌روند
 و فروتنانه و چکامه‌سرا
 پنجه در پنجه‌ی چاقویی می‌اندازند که با دستانِ خویش
 حمق و بی‌خبری را در باد می‌کارد
 بَغض و فریاد و تکه‌منقارهای شکسته را از خاک برمی‌دارد

مدیرِ مدرسه‌ی ما یک چادر است

جهانی که خود آغاز و پایانی نداشت و قراری
 چه منظوری را در نظر داشت
 که به منظره‌ی تو عمری محدود را عطا کرد
 سپیدم را سوارِ اسبی نشانید و روانه‌ی دشت‌ها
 تا خیلِ ستارمگانِ دل‌شکسته و آدم‌های خسته را به سوی صلح و دوستی شود
 رنما؟

جسمی کوچک روحی بزرگ را در خویش چه‌گونه تحمل می‌تواند کرد؟
 خنده دارد ادعای بُریده‌ی نخی با قلبی از یخ دوختن گرما و عشق را!
 بی‌کرانه‌ترین دریا نادانی است و از پشتِ عدالت‌ها
 بی‌عدالتی‌ها سرک می‌کشند و باز خودشان را قایم می‌کنند
 این اتاق اتفاقی به دنیا آمده است
 این اتاق بی‌پرده هم می‌تواند از عشق‌های مکعبی‌شکل
 از دیوارهای سفیدبخت سخن بگوید
 من با مژگان‌ام کوچه و حیاط را جارو می‌کردم برای تو
 دستِ من زنگِ درِ خانه‌ی تو را خوب می‌شناخت
 رنگِ نوازشِ شانه‌ی تو را از بر بود
 و جای‌گاهِ شبانه‌ی آرمیدنِ قلمِ تو را در ته افسانه و رؤیا می‌دانست
 چه کسی و چرا ستاره و صلح را از سرانگشتانِ من برچید؟
 چرا آن چارواداران و چادردوزان با زر و زور
 منظورِ فلزی‌ی کشتی را در دریا غرق کردند؟

چه شد که شیشه‌ها مست نشده شرم و شبنم و عَرَق کردند؟
 گلی که خود آغاز و پایانی نداشت با عرضهی عمری محدود به پروانه
 قلم را ساکن جاودانه‌ی اسطوره و افسانه کرد
 و قرقره را قارون از انبوهی‌ی خنده‌های نازک و دراز
 از سرشاری‌ی مسخرگی‌های بُرنده
 ای سمندِ سرکشی که دانایی‌ات دریایی بی‌کرانه
 سوار تو آن سپیده‌دم عادل و عاشق آن بی‌قرار با آن که مرده
 اما هنوز در مردمگی‌اش پیاده در گذر از بازارها چند مژه و
 چندین صدای زنگِ در و تعدادی موج بی‌ماهی را خریداری می‌کند
 سپس می‌رود تا همهی آن‌ها را بر روی گورِ محصلانِ خُرَدسالی بگذارد
 که خیلی زود فهمیده بودند: با آن که تمامِ اتفاق‌های مملکت مکعب‌شکل‌اند
 اما خورشید به روی اشیا و انسان‌های نشسته بر روی نیمکت
 عادلانه و بی‌صندلی و کروی‌فکر می‌تابد

امضایی آویزان از چوبلباسی

نسیمی کج و پیچ روان افتان و خیزان و هذیان‌گویان
 دست بر درهای مست کوبان هر یک از انسان‌ها را دو بطری پنداشته بود
 و تریِ ابدیِ دریا را به ترسِ چشمانِ حیوان از چاقو نسبت داده
 امضایی آویزان از چوبلباسی و دستی نه پیدا
 عصایی بی‌هوش و فروافتاده بر خاکی کور
 شکسته‌دل و شاکی از بی‌پایانیِ راه‌ها و تو در کوچه‌ها دم گرفته که:
 آهای! درد و بی‌خوابی و مهربانی می‌خریم!
 قرار و نادانی و خوش‌بختی می‌فروشیم! و در بعید
 کلاغی بیلی به دست گرفته و در حالِ دردِ دل با مردمگان
 اشک‌اش بر چهره‌ی خاک ریزان و دست‌مال‌اش را موشی دزدان دزدان
 به سوراخِ خویش برنده پس من در کجای نسیم بودم؟
 که نه حضورِ افتان و خیزانِ بطری را
 و نه جامه‌ی آویخته بر دسته‌ی فلزی‌ی یک امضا را نمی‌دیدم
 و نمی‌دانستم که زن‌های زردگونِ تابنده از آسمان واقع‌بین‌ترند
 و غریبه با ستارمگانِ سوزانِ جاودانه‌گی
 زیبایی و عشوشان را می‌فروشنند و پول و پیمان‌های شکسته را می‌خرند
 ای که چشم‌های تیزت دو چاقو را در خود دارد
 و بیلات به علت نیافتنِ حتا یک انسانِ والا
 به بیابان‌ها رفته و با کلاغ‌ها دردِ دل می‌کند
 برقِ ترس در حصارِ تنگِ دلِ غم‌گینِ ابر

راهی برای فرار از خود و از تهدید طولانی‌ی آسمان ندارد
 و هنگامی که عصا خاکستر گردیده و تورِ صیاد
 خیالِ دوستی با ماهیانی به عظمتِ کوهِ طور را در سر می‌پروراند
 پیداست که هر موشی در ملاً عام برای خودش موسایی‌ست
 یا حداقل مُلایی با دُمی مذهبی اما در سوراخ‌اش مدام بادام می‌خورد و
 پنهانی امضای قرمز لبِ خود را هی راه به راه
 بر لبانِ آبی و آسمانی‌ی فاحشه‌ی بطری می‌گذارد

"نه" گفتنِ زلالِ آینه

ستارمگانِ تابنده تا از بندمگیِ آسمان و از زیرِ تازیانه‌ی انسان به درآیند
 سر به شورش برمی‌دارند و در آینه درسِ زلالِ "نه" گفتن را می‌آموزند
 می‌دانند که باید به شکلِ شخصیتِ خودشان باشند
 زیرا در سفره‌ی میهمانی‌ی کلاغان
 جز چند نوع غذایِ حسادت به طاووسان یافت نمی‌شود
 و از بلند صحبت کردن دهانی زاده می‌شود که رعدش
 مادرِ ویرانی‌ی ابر است بندمگی‌ی ستارمگانِ تابناک را نیز نباید کرد
 آزادیِ چشمانی دارد به رنگِ فردیت مژگانی که اختیار را صدا می‌زند
 و بدنی که نشاطِ برهنه‌گی‌اش مجبورِ جواب دادن به جامه‌ای نیست
 خسوفِ عقل و خوف از ریزشِ خونِ غروب
 گرگ را مجبور به گفت‌وگو از عشق با ابر می‌کند
 به گامی پس رفتن از سرِ سفره‌ی کلاغ و سفر در دنیای اندیشه‌های نو
 با یادِ آن انگشتانِ خُردسالی که‌شان از سرِ کلاس‌های درس برداشتند و
 بردند و ناگاه به چوبه‌های دار سپردند
 من دست‌ام را رویِ آن دست‌ام می‌گذارم
 تا خیال نکند که تنها و بی‌کس است
 تا نیندازد که کرکس‌ها با شلاق‌های شیرین‌شان
 شورشِ امواجِ دریا را در تلخیِ خوابانده‌اند ای برادر
 کابوسِ پیاپی به پابوسِ چشم‌های چه کسی می‌آید؟ کی‌ست که دیگر نداند
 که کفشِ مادری‌ست که دمام راه‌های تازمتری را می‌زاید

و ثمرِ گیاهِ نگاهِ یکِ کودک
 لبخندی که برای اش هم ستاره و هم سنگ و هم سفره جان می‌دهند؟
 جان می‌دهم اما مخفیانه از جانان‌ام
 که یک کلاغِ خوش‌گل و خوش‌خوآن ولی حسود است
 حسود حتا نسبت به کیودی‌ی جای دردناکِ ضربه‌هایِ تازیانهِیِ تاریکِ عشقِ

یار

بر بدنِ سفید و معصوم و پارمپاره‌یِ یار

او را به نامی گیاهی صدا می‌زدند

او را به نامی گیاهی صدا می‌زدند و وقتی که صدا می‌زدند
 گناه و نادانی از گلوئی آدمی رخت برمی‌بست
 و تو چمدان به دست راهی ایستگاه راه‌آهن
 و ایستگاه راه‌آهن خسته از خیلِ خدایانِ دست و پاچلفتی یا چوبی
 سر به زیر و با احترام در آستانِ شکومندِ موجوداتِ عالمِ بالا سجده می‌کرد
 من بر خاکی نشسته بودم که خاکسترهایِ توسری خورده هم به هیچ‌اش
 می‌گرفتند

و به درختی تکیه کرده بودم که خود بی‌تکیه‌گام‌ترین درختِ جهان بود
 من نمی‌دانستم که کلاغی پنهانی زاغ سفید مرا چوب می‌زند
 و صورتِ انسانِ تابوتی‌ست بر گردنِ او روان تو بی‌اعتنا به بی‌نامی
 پرنده‌ات بیرون آمده از سوراخِ سردِ نی
 نشسته خوش و خوش‌بخت بر روی بی‌بامی
 چمدان‌هایی را که عمود و رو به بالا رشد می‌کنند می‌خواندی به نامی گیاهی
 پنجره‌ای از پشتِ سرِ خودش به جهان نگاه می‌کرد
 تا ببندد گناه و خطا را به رویِ هر خدایی
 تا باز کند شعر و شراب و شیفته‌گی را به رویِ زحمت‌کشِ خَلق
 آیا راحت‌ترین و سریع‌ترین راه‌آهنی که مسافران را به حقیقتِ سرخِ هستی و
 آبی‌ی تن می‌رساند

مگر رگ نیست؟ و جهان چمدانی
 که هر گونه جنایت و هر گونه جلالِ خدایی در آن یافت می‌شود

چمدانی که گاه دستانِ یک هیچ گاه دستانِ همه چیز او را حمل می‌کند؟
 ای تابوت تو به هر جایی که برسی در آنجا جن‌ها و نادانان
 فرشته‌گان و دانایان را فلک می‌کنند و سازمان‌های سیاه اطلاعاتی و امنیتی
 زاغ سفید کلاغانِ آرمان‌خواه را چوب می‌زنند
 آخر هنگامی که خاک و خاکستر هم توی سرِ انسان می‌زنند
 و درخت به باد تکیه می‌کند
 پرنده ناگزیر پذیرایی از شعر و شراب و شیفته‌گی می‌شود
 و عشق به آتش پناه می‌برد به آنجا که هر نام
 گیاهی‌ست که یا از همان آغاز می‌خشکد
 یا با انبوه اندوختنِ تابوت‌های کوچک و سرسبز آغوش‌اش
 برای پاک کردنِ اشکِ چشم‌های فراموشی
 از سراسنین عقیم ابر کمک می‌طلبد

استریپ‌تیز

"صبح" برای تعیین مقدار سلامتی خود از کوچه‌های آسمان به آزمایش‌گاهی

روان

و در آزمایش‌گاه بر صندلی نشسته یک قطره خون تر و تازه و جوان
 اتاق‌اش پوشیده به تن لباسی سفید و بلند و گران اما نه آن چنان
 که مانع پیدایی ساق سرد و سیاه بیمار و زانوی زلزله‌زده دیوار
 ای یار این شلوار با پای کشورهای مختلفی آشنا بوده است
 با کفش‌های مختلفی هم‌نشین و بند رخت‌های مختلفی را معشوقه می‌داشته
 اما هنوز راز دگمه‌های باز عشق را نمی‌داند و نه نخستین کوهی را
 که انسان از پشت آن طلوع کرده این شلوار هنوز نمی‌داند که چرا
 آشنایی با انگشتان مالخولیا به قلم قرار می‌بخشد و مقدار گل و اندیشه
 و گلبول‌های سرخ و سفید خون را مرتب و تنظیم می‌کند
 چراغی که چشم دیدن موفقیت کرم شب‌تاب را ندارد
 نور دل‌اش عقیم و حباب‌اش کور خواهد شد و بخیه کردن صدا
 باغ گلوی پرنده را زیباتر خواهد کرد میله‌های زندان ما آرزوهای مای‌اند
 زندان‌بان ما انتظار و تازیانه بافته با امیدهایی بی‌ریشه
 فشردمگی صفوف عصب و درد او
 دفاع صدف از مروارید عزیز و مریض خویش است
 در برابر تمساح‌های بی‌اصل و نَسَب و انقباض قبیله‌ی رگ
 باز کردن پنجره‌ی دل خویش به سوی آزادی یافتن هوایی
 که مدت‌ها پیش بیل‌های‌اش به گور سپرده بوده‌اند ای یار

ای در برهنگی و سرما گرفتار
 زلزله‌های در نبض و سیلاب‌های در اجتماع
 ریشه در فطرتِ تباهِ اتم‌ها دارند در کوریِ اتم‌های تنِ تمام کاینات
 اتم‌های بی‌قرار و مالیخولیایی
 که جان و مالِ قلم‌به‌دستان را به باد می‌دهند و مرا معتقد که انسان
 طلوع و غروبی نداشته است آن کوه همیشه این‌جا بوده است
 و آزمایش‌گاهِ خون
 سرِ صبح و ناشتا نخورده برای ملاقات با خورشید و ستارگان
 به آسمان که می‌رود می‌بیند که علاغمِ اصرارِ پزشک
 تو کتات را از تن‌ات در نمی‌آوری مبادا که تاریخِ بیمار و برهنه‌ی کتفات
 پرونده‌ی پوسیده و پُرغبارِ پوستِ مار را
 دوباره در دادگاهِ بی‌هسته‌ی "ضحاک" به کار بیندازد

زنیقِ زیبایِ ۱۸ ساله

ستاره‌ی زردی در سینه‌ی یهودیان
 گورهای دسته‌جمعی که اسرارِ مرگِ شمع‌ها را می‌کند بیان
 سیم‌هایِ خارداری که مانعِ عبورِ خورشید و خوشه‌هایِ انگور
 "زویا": دخترِ ۱۸ ساله‌ی پارتیزانِ روس
 که بوسه‌ی ناگزیرِ گردن‌اش بر بی‌شرمی‌ی رسن سنِ خدا را کوتوله
 و وزنِ شرافتِ گرازها را آب می‌کند
 ای مجسمه‌هایِ کنارِ هم چیده شده بر خاک
 ای حفره‌هایِ خالی‌ی چشم‌تان هنوز نگران به گونه‌ی زردِ جهان
 جهان جانوری‌ست با شاخ و دُم که سرانجام
 حتا شمعِ سردم‌دارانِ خویش را خاموش
 جام‌هایِ سرشار از اسرار را شکسته و از میانِ تمامی رنگ‌ها و برگ‌ها
 خار و خاراسنگ را به خدایی برمی‌گزیند
 من بی‌تفاوتی‌ی بی‌تفاوتان را نمی‌بخشایم
 من نمی‌دانم که چرا درختان و ستارمگان آن شاهدانِ جنایت‌ها و تجاوزها
 در دادگاه حاضر نمی‌شوند و معترف که قدِ خدا کوتوله‌تر از خودش شده
 دود به چشمِ شریفِ آتش رفته و آن سوراخِ سرد و طویل
 آن سوراخِ تبه‌کار تاریکی‌یِ مار را از تنِ خودش در نمی‌آورد
 مبدا که فلس‌اش اشاره به کُتیِ مفلس داشته باشد که روزی روزگاری
 کتفِ "ضحاک" را بوسیده بوده است و جایایِ بوسه‌های‌اش
 بویِ صلیب‌هایِ شکسته را منتشر در راه کرده

ای خاک‌های متفکر کنارِ جمجمه‌ها
 ای از زردانِ پاکتان زاده انگورهایی سرمست از زنده‌گی‌ی شرافت‌مندانه‌ی

خویش

انگورهایی متعهد به نبردِ میانِ شمع و توفان
 به جدالِ میانِ گردن و ریسمان به جنگِ میانِ خدا و شیطان
 نسلِ جنایت‌ها هم مثلِ نسلِ عشق‌ها بی‌شناس‌نامه و بی‌سن و سال‌اند
 و آن ستاره‌ی سبزِ آسمانِ آبی‌ی خود را گم کرده
 آن روحِ خوش‌بویِ صدایِ صافِ صدفِ قلبِ خود را از دست داده
 از ابتدایِ صادقانه‌ی مهاجرتِ ناگزیرش به آلمان
 از ابتذال و مرگِ کناره‌گرفت از مستی‌ی سیم‌های خاردار گذشت
 تا خاطره‌هایِ اصیل و روحِ متعهدِ چشم‌ها
 بادبانِ بگشایند در هر کوی و هر گذر
 و تا که کشتی‌ی سرگشته‌ی وجودِ من
 برایِ خوش‌بختی و خوش‌حالی‌ی دریا
 برایِ مستحکم کردنِ سنگرِ شیرینِ ماهی‌ها
 به زبانِ شورانگیزِ حافظ و نیما شعر بگوید دربارهِ لنگرها و رسیدن‌ها
 سیب‌ها و بوسه‌ها دربارهِ گل‌هایِ گریان و گورهایِ دسته‌جمعی
 و زنده‌گی‌ی دردناکِ هزاران هزار "زویا"ی زیبا
 از زوایایِ گوناگونِ زمینی و آسمانی قلم‌اش به جهان بنگرد و تلخ بموید

چشمکِ چراغِ ماشین

ماشینی با چراغِ سمتِ چپ‌اش مثلِ مردی
 به زنی عضوِ حزبی دستِ راستی چشمک می‌زد
 وهمه تقلا‌ی‌اش خلاصه آمده در تورزدنِ خیابانی
 که نباشد بی‌غیرت و بی‌طرف در نبردِ ناگزیرِ زنده‌گی
 یا پشتیبانِ تظاهراتِ سنگ‌های وحشی‌ی بیابانی
 سنگ‌هایی که ستاره و سعادت را با خشونت از آسمان به زمین فرومی‌کشند
 هشیاری‌ی خورشید و فرزانه‌گی‌ی ماه را می‌کشند
 اما دریای در زنده‌گی را نمی‌توان کنترل
 رازهای‌اش را نمی‌توان با تورِ هیچ صیادی صید کرد
 و عشق را نمی‌تواند زیرِ چرخ بگیرد آن که نشسته است پشتِ رُل
 شمع‌ی که با دمیدنِ بادها روشن می‌شود دودش به هر کجا که برود
 به هر کجا که بدود
 باز از مبارزه‌ی نابرابرِ گوزنی دردمند با شیری بی‌شکر
 قهوه روسفید از قهوه‌دان درمی‌آید
 آبی نجیب کبریتی خشک را در جیبِ خود دارد
 که آتش‌های مکارِ دستِ راستی و دستِ چپی را به پنهان کردنِ خودشان در
 پشتِ پرده‌ها و

کنترلِ عابرانِ کوچه و خیابان وامی‌دارد
 دست‌های در تظاهراتِ وقتی که مشت می‌شوند
 سعادت در مشت‌ها ظلمانی و خفه می‌شود

ستاره‌های آزاده حتا از عضوِ حزبِ آسمان بودن هم تن می‌زند
 شعر و شورش را دوست می‌دارد پاهای بلند و سفیدشان را نوازش می‌کند
 و ساکنِ خانه‌ای می‌شود که سنگِ بنای‌اش را
 دستانِ مستِ سِکسیِ خدایی گذاشته است
 آیا چه کسی می‌تواند از کوچه‌ای گذشت
 که نه سمتِ چپ نه سمتِ راست داشته باشد؟
 آیا چه کسی حالا دیگر نمی‌داند؟ که با وجودِ حرف‌های زرد و روشنِ شمع
 آسمان در دودِ او اثرِ پایِ مودیِ موتورِ ماشینی پُرشلیه پيله را می‌یابد
 ماشینی که در حادثه‌های دردناک سبزیِ درخت و عشقِ پرنده و
 عسلِ زبانِ کودک را کُشته است

ایستگاه‌های تروریست

برای قربانیانِ حمله‌ی تروریستانِ اسلامی در پاریس (۱۳ نوامبر ۲۰۱۵)

در این هفته یک همپسته‌گی‌ی روشن‌فکرانه و بلند از دریایی زیبا
 سر درآورد و ۶ گُلِ جورواجور و ۵ چکامه‌ی تازه را
 بر گورِ ۱۲۹ قربانی‌ی بمب‌گذاری و گلوله‌پراکنی‌ی تروریست‌های اسلامی
 در سرزمینِ هنرپرورِ فرانسه گذاشت
 توهمِ تکه‌ابری را از رویِ سرِ ما برداشت
 تکه‌ابری که فکر می‌کرد که تارِ عنکبوت
 آرشه‌ی بهترین رهبرانِ ارکسترِ جهان را می‌طلبید
 و رقص و طرب و ترانه درخارزاران حضورِ پاهای کشیده‌ی آهو را /
 آن که خُرده‌اخگری را می‌کارد کاروانی ویران کننده از آتش را می‌درد
 و آن که آمپولِ هوا را به رگی تزریق می‌کند
 خون‌اش به رنگِ رزق و روزی‌ی دروازه‌بانانِ قبرستان خواهد بود
 عمرِ همپسته‌گی‌های زیبا بیگانه با هفته و ماه و ستاره
 با دستانی سرشار از شعر و پروانه‌های گُل‌باره راضی از سرنوشت
 پای‌کوبان به جانبِ بهشتی می‌رود که در آن بر خاک
 ابرها غزالان و نت‌های عشق را می‌بارانند و خارشِ پوستِ وجدان‌ها
 سخن از گناه هسته‌ها بر زبان می‌رانند
 ای دریایی که یکی از امواجِ بلندِ هنرت فرانسه است
 ای که کرانه‌های فروتن‌ات را آرشه‌ی پاک‌باخته‌ی ماه
 خَمْشوان و مریدانه می‌بوسد ما ۱۲۹ پروانه‌ی در خاک خفته

تهی از توهم ما ۱۲۹ نتِ گرم و امیدوار سرشار از قیام و تلاطم
می‌دانیم که آن آمبول‌به‌دستانِ خود را پزشک معرفی کرده
آن معروفان به داشتنِ قلبی رئوف مغروقانِ نادانی
حاضرند که دریا و همهی خیزابه‌های هنرمندش را قربانی کنند
در قبالِ کسبِ خزانه‌ی خرافه‌ای سفره‌ی پُر از آبی و نانی
در قبالِ هم‌بستر شدن در بهشت با فاحشه‌گانی
اما کی‌ست که حالا دیگر نداند که روز و ماه و ستارگان
یکی‌یکی از زیرِ توهم و ملحفه بیرون می‌آیند
به احترام کلاه از سر برداشته و اشک‌ریزان
از برابرِ هم‌بسته‌گی‌های خُرد و درشتِ در خاک خفته می‌گذرند
و بی‌اعتنا به ایست و هشدارهای ایست‌گاه‌های تروریست
با انگشتِ امیدوارشان در فضا می‌نویسند:
آن عنکبوتی که خون و خرافه و حباب را در دلِ دریا می‌کارد
برای تبارِ خویش و خویشاوندانِ آبی‌اش نهنگان
جز بمب و نفرین و جهالت هیچ چیز دیگری را نمی‌درد

ای کردن / ای کوبیدن

دین و آیین‌های سبزِ درخت رقصِ سرد و گرمِ موسیقیِ پرنده‌اش
 آشیان گذاشتنِ شعر و شراب بر شاخه‌های‌اش
 همه برای پرت کردنِ حواسِ ریشه‌اش
 از بیشه‌ی وحشت‌ناکِ مورهایِ ست که مرگی تاریک را به دندان گرفته
 و با خود می‌بزند
 و عشق سایه‌ی بسیاری از اسرارِ نهان که‌اش نه می‌توان کُشت
 نه به دست و پای‌اش زنجیر زد و روانه‌ی زندان
 دعایِ قطره‌ای در بلوغِ عادت اگر هم که مستجاب بشود
 باز هم ادعایِ جورابِ پاره و پایِ ورزش‌کارِ مرغابی
 عاقبت به صورتِ یک هروبینی‌ی ناب سر از آیینِ آب به درمی‌آورد
 ما در آشیانه‌ی ادیان بال بر تخمِ توهمی گرم می‌کشاییم و از درونِ تخم
 یک حواسِ پرتِ جیک‌جیک‌کننده بیرون می‌آید
 یک حواسِ خوش‌بختی را در جیب و دخل و دفنِ جواهر تعریف کننده
 ای آفرنده
 مگر زنده‌گی مرگی نیست که موران و مردمان را زردزه به دندان گرفته
 به ذروه‌ی رهایی از زندانِ بزرگِ زمین پیش می‌برد؟
 مگر پاداشِ پاهای نیکوکار در هر زمانه شکستنِ منقارِ پرنده نیست؟
 ما حالا دیگر چه‌گونه دانه‌ها را از خاک برچینیم؟
 ما حالا دیگر با کدام درخت بگوئیم که آن دعا‌هایِ مفلس و انقلابی
 آن‌گاه که صاحبِ زورِ بازو و عضله‌ی زَر شوند

دمار از روزگارِ عزلت‌نشینانِ اندیش‌مند و ستارمگانِ آزاده درخواهند آورد
و بلوغ را به آن‌جا خواهند برد
که بلورها و نجابت‌ها از قله‌ها بیفتند و بشکنند
و شما هرگز به مقصدتان که خالی از زندان و زندان‌بان نرسید
به مقصدی که قصدِ روییدنِ بیدی را دارد که در حینِ برگزاریِ نماز
خشکیده و مرده

و از خشکیدگی و مردمگی‌اش بادی گندیده سرزده
بادی هروبینی و معتاد به آدابِ کهنه و رسومِ پوسیده
که شعر و شراب را حرام اعلام
و علم‌اش را در دوردست‌ترین جایی از جوراب‌های بلندِ زنانه / ای کردن
ای کوبیدن ای پرنده‌ی عزیزی که بالای از تو رقص و بالای از تو آواز
ای آفریننده‌ی بیضه‌ای به نامِ زیبایِ آزادی
ای نشیننده بر بلندی‌ی بام دست‌نایافتنی‌ی عشق بگذار که آن یگانه‌شکارچی
هر چه‌قدر از زندان‌بانان را که خواست شکار
به تمام زندان‌ها چه کوچک و چه بزرگ دست‌بند و پابند زده و آن‌ها را بر
الاغی بار

و همه را یک‌جا با خود به هر گمی که خواست
گور ببرد!

شام‌کلیدی در جیبِ تاریخ

آفتاب را دوست داشتن بیرون آمدنِ ترانه‌هایِ آبیِ تو از پوست است
 آشکاراییِ دهانی با ۳۲ دندان از ستاره
 کلامی که کلاه از سرِ خود برمی‌دارد و از برابرِ گروهِ ابرهایِ عزادار
 با احترام می‌گذرد عشقِ گرمایی دارد که با دستانِ خودش
 صفایِ تابستان و صدایِ عدالت را می‌دوزد
 و تاریخ در جیبِ هوش‌مندِ خود شام‌کلیدی نانجیبان را به چشم نیامدنی
 آنان نهنگانی سراپا دهان گشوده بودند آماده‌ی بلعیدنِ هستیِ دیگران
 و زنده زنده پوست کنندنِ افکارِ تازه در حضورِ عزیزان‌شان
 ما نان‌خور و نمک‌دان شکن نیستیم ما صاحبِ خانه‌ای فروتن‌ایم
 اما خدا با بیرون کردنِ ترانه‌هایِ آبی از تنِ ما خانه را اشغال کرده است
 و کلید را به دندان‌گردان سپرده تنها آن یخی که در قلب‌اش گلی دارد
 می‌داند که خورشید پروانه‌ای گُرگرفته است
 و تکتکِ اعضایِ خلقِ نخجیری در نخجیرگاهِ زورمندِ نادانی
 نخجیری که تو را تا زنده‌ای دوست نمی‌دارد اما در مرگات
 از چشم‌اش سنگ می‌باراند زنگِ درِ خانه‌ی من دارد
 در فقدانِ نوازشِ دستانِ چه کسی دق می‌کند؟
 آن کلاه را با چه کلامی بافته‌اند که یا باد می‌بردش
 یا شکافته‌گی می‌خردش؟ ای آتش
 آن نهنگان نام‌هایی انسانی را بر رویِ خود گذاشته بودند
 عدالت مثلِ شمعی شعله‌اش نخست پایین سپس خاموش شده بود

کلید دودی بود روی‌ها از او سیاه شونده تاریخ از او تلخ و سرشکسته
 و همه چیزی و هیچ چیزی خلأ و سرشاری شر و خیر
 ابلیس و خدا دو رخ سگی لیسنده‌ی کاسه
 سگی فراپارس کننده به سوی ماهی ضد نژادپرستی و سلاخی
 و گاز گیرنده‌ی این یخی که چکه‌چکه از قلب‌اش
 غنچه بر خاک می‌چکاند تو از آبی‌های آسمان پایین آمده‌ای بی‌گمان
 که ستارمگان بر شیرینی‌ی دندان‌ات بوسه می‌زنند
 شمع‌ها در سرِ راهات کلاه از سر برمی‌دارند و روشن می‌شوند
 و گریه با مدارکی قلبی مرا از خانه بیرون
 و کوزه‌هایی را صاحبِ خانه می‌کند که همواره در امتحانِ عشق و تشنه‌گی
 رفوزه از کاشانه درمی‌آیند

پونه و ابوریحان

طعمِ دهانِ هر انسان به انسانِ دیگر به چشمِ طعمه نگاه می‌کند
 و طمعِ زمین کروی‌شکلِ زمانه و مضامین‌اش را تفسیر
 پونه و پول و ریحان "ابوریحان"ها را کنار زده
 صفوفِ اولِ سینمایِ هستی و سینه‌ی قبرستان را
 از صدایِ نبضِ خود پُر می‌کند و پلنگ با پنجه‌یِ خونی‌ی بکارت‌اش
 با خال‌هایِ گرمِ خدایی‌اش
 خانه‌ای را صاحب می‌شود با پنجره‌هایی از سکس و اسکناس
 در را به رویِ من باز کن ای شیر!
 باز کن که در میانِ تپه‌ها و زندان‌هایِ سحرگهان با چشم‌بند
 شکرها بسته شده‌اند به تیرک‌هایِ تلخِ اعدام گلوله‌ها شیرین
 و تفنگ‌ها با ناسزا و شعارهایِ تنگِ دهان‌شان رهنِ قهوه‌هایِ دریادل
 در را به رویِ من باز کن ای شیر! باز کن تا بیش از این بشر
 ریشه‌هایِ شر و تیربختی را به نشاط و سرمستی‌ی بشره‌هایِ بدن نرساند
 به خاک‌هاییِ کاوش‌گر با نم‌هایِ الحادی
 و بداند که کثرتِ تفسیرهایِ نامتوازی‌الاضلاع از زنده‌گی
 چشم‌ها را کامل‌تر می‌کند اما ضربِ پول و ستم در پول و ستم
 توسطِ پونه و ریحان هیچ پونه و ریحانی را
 ریاضی‌دانی مثلِ "ابوریحان بیرونی" نمی‌کند بی‌مضمونِ پُرنبضِ رگِ انسان
 زمین را هیچ نصیبی نخواهد بود مگر افلاس و خون‌مردگی
 و سینمایِ هستی را بی‌سینه‌بند‌هایِ مبارز و بی‌خال‌هایِ ضدِ اعدامِ کنجِ لبانِ

معشوق

پرده‌ها شکست‌خورده و افتاده بر خاک و گردِ نورِ نورافکن‌ها
 شبانه راهی بیابان‌ها و سراغ‌گیرنده از چشمانِ گرگ
 همپیمان‌شونده با گردِ ترس‌گریزِ پایِ گورخرها
 خدایا بگذار قیل از این که سینه‌ی ما
 قبرستانِ خاطرات و شعارهای انقلابی شوند طعمِ شیفته‌ی دهانِ گیلان
 بوی بوسه‌ی روحِ پاکِ آلبالو را بگیرد!
 خدایا مگذار که شیرِ لوله اشک‌چکان ناکام و نابه‌هنگام
 مجنون شود و از غمِ فقدانِ تفنگ‌های شیرین‌زبان بمیرد!

با خودم فردا راه می‌رفتم

پادشاه بی‌پزشکِ گذرانِ عمر دست و پای دیکتاتوریِ بیماری
 ویرانیِ تخت و تاجِ تن و سرانجام جمعِ عظیمِ جعبه‌هایی
 چیده شده در آن بی‌چارگیِ جمجمه‌هایی
 از باغی که اجتماع است و از میوه‌هایی که انسان
 می‌توان به شناساییِ یکدیگر راه بُرد
 و از سقوطِ ستارمگانی که دیروز شعارهایِ زیبا می‌دادند
 می‌توان تعدادِ ماسک‌ها و سرشتِ متغیرِ سنگ‌هایِ امروز را شمرد
 وقتی معده‌ی جانور معنی‌ی خدا و انسان را به یکسان هضم می‌کند
 عزمِ شریفِ فرشته‌گانِ مبارز بر باد می‌رود
 و آب معتزل و بدبین و بیمار می‌شود
 کوتاهی‌ی عرصه‌ی پروازِ آه پادشاهان هم
 مانند اشکِ بی‌بالِ از پا درآمده‌گان پادزهری ندارد
 و نه جمجمه راه‌گریزی از دهان‌هایِ شعرگوی و شعاردهنده
 من با خودم داشتَم فردا راه می‌رفتم
 برف‌هایِ در تنهاییِ پس‌فردای‌ام را می‌رفتم
 که ناگهان تو را دیدم ای آقایِ دانایی که از میان تمام انتخاب‌ها می‌خواستی
 تنها با خانمِ تواناییِ عروسی کنی
 و رویوسی با پادزهرِ عمرِ کوتاهِ آرزوها و عشق‌ها
 پادزهرِ پارمگیِ جعبه‌ها و عریانیِ جمجمه‌ها
 پیداست که نوزادِ درختی فقیر طرفدارِ کمونیسَم می‌شود

و نوزادِ درختی ثروت‌مند طرفدارِ سرمایه‌داری
 یعنی که نطفه‌ها روسفید و بی‌تقصیرند
 این قانونِ خشکِ شاخه‌های مارمانندِ جنگل است
 که پوسیده و پیر و شایسته‌ی مرگ و میرند
 و شناسایی تا از برگی به برگی می‌پرد
 آیینِ رنگارنگِ پروانه عوض می‌شود معناهایی که معده دارند
 اگر به کاکلِ کهکشان هم دست یابند
 سرانجام روزی این‌جا یا آن‌جا سقوط می‌کنند
 هیچ تصویری آخرین ماسکِ آینه نیست پس سلام بر تو ای جیوه
 ای پادشاهِ جاوید ای فاقدِ معده‌ای جانورانه دوست‌دارِ گیاه و اشیا!
 ای که چه برف نشسته باشد بر گیسوی‌ات چه سیاه
 سفیدبختی‌ی هیچ انسانی را به خاطرِ نگاه داشتنِ تاج و تختِ خودت
 به خاطرِ حمایت از قوانینِ جنگلی‌ی خدایات تباه نمی‌کنی!

خداهای تازه و اعلا می‌فروشیم

حرفی می‌تواند شگرف باشد و خون‌گرم و بیگانه با برف
اما دور از چشم این و آن در خلوت با خلوتیان مشغولِ تبانی
که بدارد تخت و تاج را به زمستان و تباهی ارزانی
و ما را دل‌سرد از شکافتنِ تنِ اتم‌ها یافتنِ دکمه‌ای در امید
و نشستن و گفت‌وگو با جامه‌ی تنگِ جنونی سرکش
جامه‌ای که جانِ جهان را برای خود بسیار کوچک می‌بیند
اگر اندیشه به مرگ تک و تنها رقاصکِ شما باشد
ساعت از عطر و عدد و عشق خالی می‌شود
ستارمگانِ آسمان نقشِ پوسیده‌ی قالی می‌شود و کلاغ
هم نگارِ عشومگر و هم تاج و تختِ رنگ‌های گرانِ طاووس را صاحب
بیگانه‌گی در خود برف‌هایی دارد دل‌تنگ‌کننده‌ی فصول
برف‌هایی که به جای فضولی کردنِ باران‌ها و آسمان‌ها
با دو سه خلوتِ متفکر دور یک میز می‌نشینند
و شیرینی‌ی متنِ ادبی‌ی تنِ اتم‌ها را می‌نوشتند کسی در کوچه فریاد می‌زند:
«های... خدا می‌فروشیم! خداهای تازه و اعلا می‌فروشیم!»
اما کسی در خانه‌ی خودش را باز به روی پنجره‌ای بسته نمی‌کند
کسی از دریچه‌ی دل‌اش نظر نمی‌کند تا بداند که کلمه فیزیک ندارد
بدن ندارد لمس نمی‌شود کلمه یک حدس است
و مثل ابر و رویا از چنگ گریختنی
ما را چه‌گونه دوباره به دام خواهد انداخت مرگ؟

مرگی دل‌سرد از انقلابِ انسان‌ها رفته در خلوتِ رنگینِ خویش و
 همه‌ی همت‌اش صرفِ آفریدنِ هنر و فرهنگ‌ها ای شاعر
 ای تخت و تاجات ساخته شده از کلمه
 دستات سوخته از تماس با اندوهِ ماهی‌تابه
 عابرِ عاشقِ کوچه‌های پُر ابر و مه! ای پاهای ات هم‌نشینِ دو مهتاب
 آیا تو نبودی که آن روز در کوچه خدا را می‌فروختی
 خدایی را که کلمه است خدایی را که خَرَد و چراغ و چشم؟
 آیا تو نبودی که در آن گذر با سر رسیدنِ "پاس‌داران" و گزومه‌ها
 هنگامِ گلاویزی و گریز از دست‌شان دکمه از کتات افتاد و کلاه از سر
 و تمامِ روز را شتابانِ دویدی سرتاسر؟ حالا من مانده‌ام این‌جا که چه کنم
 با این چه کنم؟ چه بگویم به این جهانِ کور و شل و کچل؟
 کجا روم از دلِ مه بی‌انتهای این اتمِ ابری
 که بر خاک‌اش افتاده چند خَرَد و چراغ و چشمِ چروکیده و شکسته
 تعدادی کلمه‌ی دل‌سرد و رنگ و رو رفته؟
 آه ای چوبِ چرخِ دستی‌ی فروشنده ای واژگون
 ای در واژگونه‌گی‌ات باز دل به امید و رؤیا سپرده
 تو دیگر تا به حال باید دانسته باشی که آن "مشرقی"یِ مفلسِ آسمان
 هم‌نشین و هم‌خوابه‌ی خوبی برای تو نخواهد بود!

درختی سوارِ ماشین می‌شود

عمرهایی جارو کرده شده و گله‌گله جمع آمده این‌جا و آن‌جا
 جاده‌ها نگرانِ ختم شدن‌شان آیا به کجا درختی که سوارِ ماشین می‌شود
 و واژگانی که مبارزیشان برایِ رهایی از زندانِ دفترها
 دفترچه‌ای از لب‌خندِ ملیحات را تو ای بچه به من هدیه بده
 که آن آرمان‌ها و معشوق‌ها
 حالا به تندیس‌هایی زنگاری در خیابان‌ها تبدیل شده‌اند
 و مردم برایِ دیدنِ سیما و شنیدنِ بازدم آن‌ها
 و خواندنِ تاریخِ خون‌بارِ تبارشان حتا دمی درنگ نمی‌کنند
 به رسوایی‌ی گل‌هایِ عمر نثارِ سعادتِ انسان و رهایی‌ی پروانه کرده
 زیاله‌ها زبانی کثیف را به کار می‌گیرند لمی دارند لذت‌هایِ عوالم حیوانی
 که در هیچ فصلی از رفتارهایِ پلیدتان شما باز نمی‌مانید ای زندان‌بانان
 ای نزول‌خواران و شپش دست نمی‌کشد از نوشیدنِ شبانه‌روزی‌ی شرابی
 که گرچه بطری‌اش ساخته‌ی دستِ خداست
 اما مزه‌ی شیرین‌اش را شیطان فراهم می‌آورد ای عمرِ رفته
 ای سالِ سرگشته تو هرگز به پشتِ سرِ خودت نگاه نکن!
 که به تندیس‌ی سنگی در میانِ تپه‌های بی‌ماه تبدیل خواهی شد
 و دیگر خواهی دید بر سرشاخه‌هایِ درختان
 ماشین‌هایِ رنگارنگِ روییده را و نه سرکشیِ عواطف و افکار را
 برایِ رهایی از زندانِ بی‌آب و نور واژه
 تو دیگر خواهی دانست که هر لب‌خند

بچه‌ی کوچک و شیرین‌زبانی‌ست که صاحبِ صورت را
 به مادر بودنِ خویش مفتخر می‌کند
 من برگ‌ی هستم با رگه‌هایی نازک و شکستگی از آگاهی به شکلِ سبزِ اراده
 اما دریغا که بادها سرنوشتِ سفیدم را آرمیده در هیچ باغی نمی‌خواهند!
 دریغا که فناری‌ها نمی‌خوانند
 نغمه‌ی برجیدنِ آن جاروها و بساطِ این جلادانی را
 که با مشت و لگد به جانِ فرشته‌گانِ زمینی
 و افسانه‌های مست و شیفته‌ی زمانه افتاده‌اند!

لالایی برای سگان

در غم فقدانِ یاران باران می‌بارید از دلِ آسمان
 چتری از خانه بیرون زده دسته‌ی مرا در دست
 سپس بازم کرده بود به رویِ سرِ خود
 تو خیابانی بودی سخت دوست‌دارِ شادمانی و زنده‌گی رقصنده و آوازخوان
 زیرا می‌دانستی که از مژه به چشم مرگ به ما نزدیکتر است
 و می‌در راه می‌رود و هر چه راه می‌رود
 به نشانه‌ی پایِ درخشانِ خدایی نمی‌رسد
 قطره‌اشکی که خودش را با حوله پاک می‌کند
 چه دریاها و کشتی شکسته‌گی‌هایی را باید تجربه کرده باشد!
 در سیم ساده‌ی چترِ شاعر چه حقیقت‌ها و طلاهایی را باید یافته باشد!
 بارانی که آسمان را در سینه‌ی خود دارد
 از خانه بیرون می‌زند و از عابران
 ستاره و سعادتِ من کجاست را می‌پرسد!
 از میان نزدیکترین دوستانِ دریا یعنی مرغابیان است
 که بزرگترین دشمنانِ دریا برمی‌خیزد!
 و خیزابه‌ها هر چه‌قدر پله و دانایی را زیر پایِ خود می‌گذارند
 دست‌شان به زنگِ درِ خانه‌ی خدایی نمی‌رسد
 بادی لات و بی سر و پا به مردم ناسزاگویان به شیشه‌ی پنجره‌ها سیلی‌زنان
 اعصابِ ما را خردکنان و به شما بی‌خوابی ارمغان‌داران
 چه می‌داند که غم فقدانِ یاران چیست یا که حقیقت

جامه‌اش به اندازه‌ی تن کی‌ست! دست‌کشِ چرکِ این جهان
 تنها به دستِ جاکشان و جاسوسان و تاجران راست می‌آید
 ای چترهایِ دستِ چپی
 از وقتی که آن ملاقه‌ی بی‌قرار از قعرِ ناآرامِ انقلاب
 کف‌هایِ سیامکرده و حباب‌هایِ حرفی توخالی
 و آوازِ حقیرِ قورباغه و رقصِ لجن را درآورد
 و خدا تمام اندیشه‌هایِ خورده‌اش را بالا آورد
 از وقتی که رفیقانِ شما با رفتی بی‌مقدار به دنبالِ زندگیِ شخصی‌ی خزه‌ها
 به شخصیتِ والایِ بیرقِ پُرنسیمِ انسان خیانت کردند آری از آن وقت
 لحظه‌لحظه‌ی رازهایِ زیبایِ زندگی‌ی ما
 شاهدِ راه‌هایی شدند که با دهانِ سرد و سنگی‌شان
 جاکشان و جاسوسان و تاجران را ستاره می‌نامند
 و برایِ راحتی‌ی اعصابِ لاتان و ناسزاوارانِ نامِ انسان
 سگان را در گهواره می‌گذارند و لالایی می‌خوانند

کوهِ جادو

آن مرگ می‌خواست قبل از به پایان رسیدن مهلت‌اش
 چند تا کتابِ جالبِ نخوانده‌اش را بخواند
 تعدادی تلفن را به زنگ‌های دوستان‌اش بزند
 و رساندن را با سلامی در میان بگذارد که صورت‌اش بوی گل دارد
 و بوسه‌اش پروانه‌ای‌ست این صدایی‌ست که دست و پا که چشم و گوش
 این صدایی‌ست که بدن دارد
 تو کوهی سترگ و من سنگ‌پاره‌ای ناچیز افتاده در پیش پای‌ات
 تو الفبایی مقتدر و من حرفی تک و تنها در برهوتِ دفترت
 تو لامپی روشن دور از لات و لمین‌ها و من اتاقی تاریک در خانه‌ات
 ای خواستی که نمی‌توانی مهلت‌ها و آب‌ها را از پشتِ سدها
 و بره‌ها را از دستِ چاقوها و چوپان‌ها برهانی ای گل به صورت و
 ستاره به سنگِ کفِ پای‌ات حسد برنده
 ببین که این‌جا در بی‌ریشه‌گی‌ی عواطفِ آدمی
 و در خشکی‌ی طیفِ کردارهایِ دل‌تنگ‌اش
 چه‌گونه آن همه شور و شعرهایِ نی‌شکر و شیرینی‌ی کاوشِ لب‌هایِ آب
 بر باد می‌رود! ببین که درخت با انبوهِ رویاهایِ رنگارنگ‌اش
 با آشیانه و آرمان‌هایِ کهن‌سال‌اش
 چه‌گونه باز بی‌پرنده و بی‌زنگِ تلفن مانده است!
 دنیا کتابی‌ست که خواندنِ ورق‌های‌اش به پایان نمی‌رسد
 و اعضایِ بدنِ آدمی هر کدام‌شان معترض به جای‌گاهِ خود

و مدعی که ترانه‌های‌شان گوشت و استخوانی شریف‌تر از دیگران دارند
 تو آن آبی هستی که تمام لوله‌ها از او معنا
 تو آن هوایی که تمام روزنه‌ها را با زلالی و تازمگی‌ی خویش
 روزانه از درپوزمگی نجات می‌دهد
 تو آن کسی هستی که به جای من که مرده‌ام
 که با آرزوها و شعرهای ناسروده‌ام در تَکِ گور خفته‌ام
 صبح‌ها بیدار می‌شود چهره‌ی نازِ پروانه را می‌شوید
 اقتدارِ الفبا را نوازش می‌کند و با چراغی و تعهدی در دست
 به جانبِ جادوی آن کوه بزرگِ افسانه‌ای پیش می‌رود

دسته‌گلی از تلاش‌های حیوانی

از یاد نبردنِ انسان‌ها برای حیوانات
چنان اهمیتِ سترگ و اثری جادویی دارد
که گیاهان حاضرند به خاطرش به هر کاری دست زنند
تا جمادات جاودانه در جوارِ بخارِ بمانند
سرودِ صلح و پیوسته‌گی و عشق را بخوانند
واژه‌ای گیسوسفید و جهان‌دیده از هر دهانی نمی‌گذرند
ولی تجربه‌ای را از دیگران ربودن آن تجربه را بی‌بها می‌کند
ای تلخ از شیرینی بهتر ای تجربه‌ای که تو را سر می‌کشند انسان‌ها
و استکانات را بالاتر از ستارمگان جای می‌دهد خدا از یاد نبردنِ بُراده
عشقِ گداخته‌ی مادرِ خویش آهن را ریشه در اصالتِ آن بُراده دارد
و ارزشی چنان والا
که خورشیدِ سال‌خورده از شهرتِ زردِ شهرِ خویش پایین می‌آید و
به خاکِ پای‌اش می‌افتد این میوه
مردمکِ چشم‌های چه کسی بوده است روزی که چنین بر شاخه‌ای اینک
تمنایِ چیده شدنِ خویش بوییدن و بوسیدنِ دست‌های تو
و نشستن در بشقابِ خانه‌ی تو را دارد؟
آیا من که شبی در عالمِ جمادی جان گرفته بعد به دنیایِ نباتی و جانوری
سپس انسانی گام گذاشته بودم
مجبورم که بی‌آشنایی با نوایِ سحرآمیز نی‌ی فرشته‌گان
راه بازگشت را در پیش بگیرم؟ آیا مجبورم که بی‌خدا شدن و

بی‌آینه‌ها را به شکلِ خود آفریدن بمیرم؟ نه
 تنها آن تجربه‌ای اصیل است که سیم ریاب‌اش
 سرانگشتانِ بی‌تکرارِ خود را داشته باشد و تنها آن آهنی شایسته‌ی هم‌نشینی
 شایسته‌ی شعرخوانی و شراب‌نوشی با ما
 که قلب‌اش گداخته از فراقِ فرزند و رفیقان چشمان‌اش خون بگرید
 پتکی عظیم دارد این جهان
 که هر چه آن را بر سرِ معناهایِ پوسیده و ادیانِ زرد می‌زنند
 باز از زیرِ پایِ تجربه‌ها اشتباهاتِ سبز و سوءتفاهم‌هایِ خوش‌مزه می‌رویند
 و باز دهان‌ها قدرِ آن واژه‌ی گیسوسفید و جهان‌نورد را نمی‌دانند
 با این وجود من به تو سلام می‌گویم
 و دست‌گلی از تلاش‌هایِ حیوانی با بویِ انسانی را در آستانه‌ات می‌گذارم
 ای درختی که با هزاران چشمِ رنگارنگات عابرانِ خسته
 و عابدانِ میلیاردِ ساله‌ی خودت را می‌بینی و به جا نمی‌آوری
 دمی آن عاشقانِ شکست‌ناپذیر و صلح‌دوستانِ اصیل را
 به آرمیدن در زیر سایه‌ی مصفایِ خودت فرانمی‌خوانی

دیکتاتوریِ دموکراسی

وقتی که دیکته را مدادی مطلق‌گرا و مدادتراشی تروریست تهدید می‌کند دموکراسی نیز برای حفاظت از جان شهروندان و دفاع از آزادی به دیکتاتوریِ خود نیازمند است واقف به گناه خود است ندانستن از این رو در سر راه خودش به دانستن دستی به درِ خانه‌ی تو می‌زند ای که قابل اعتماد نیستی مثل آب و هوای آلمان ای که هم گرمی و هم سرد هم آفتابی و هم ابری هم خوبی و هم بدی هم‌زمان وزنِ دانایی و قدِ شرافت وقتی که آب می‌روند بخاری شورو چشم‌های بشر را می‌خواند و ابله‌ترین تراشه‌های مداد به تهدید و ترور روی می‌آورند شب زنی‌ست گیسوسپاه که نطفه‌ی نرانه‌ی ستارمگان را فراموش نمی‌کند آزادیِ مدور ماه را احترام می‌گذارد و تمایزی عظیم قابل است بین دندان‌های گنامکار با دندان‌های بی‌گناه یک شانه اگر می‌شد ترس و تردید را در گنجه گذاشت و از خانه بیرون رفت کلیدها این‌قدر بی‌مصرف و دیوارها آن همه مانع عبور نبودند و خدا آینه‌ی خود را در جمجمه‌ی پوسیده‌ی یک انسان نمی‌یافت و در هر نیم‌ساعت دوبار از سردی و ناامیدی نمی‌مرد این گور من است که گلی از آن سر درمی‌آورد گلی که روزی زنی سیاموی و سخنان اش خوش‌بوی بوده است در غم فراقِ هوای آفتابیِ ایران و مردم خون‌گرم‌اش شعر می‌سروده است

و در ویرانه‌ها پرسان که آن دانایی‌های حاذق و شرافت‌های ماهر در شنا
 چرا و چه‌گونه در آبی کم‌عمق غرق شدند؟
 چرا چشم‌های انسان‌ها ندیدند تدارکِ خون‌ریزیِ خورشیدیِ غریب را
 در آن غروب توسطِ گرگ‌های بیابانی؟
 پس کجا رفته بود حقِ برقراریِ دیکتاتوریِ دموکراسیِ رنگین‌کمان
 به خاطرِ دفاع از جانِ شهاب‌ها و شهروندانی
 گرفتار آمده در ابرهای فراری آماجِ تگرگ و تیرهای زمستانی؟

آخ از سوزشِ آن جگر!

مگسی در پس و پشت‌های بی‌کسی‌یِ خویش مرده است
 خاطره‌ی سرودهای انقلابی‌یِ ضدِ عنکبوت‌ها را با خود به گور برده است
 و بر رنجِ خویش برای تأمینِ حواجِحِ خانواده تریبِتِ بچه و روابط با جامعه
 و به دست آوردنِ ذره‌ای تفکر و کمی شیرینی نقطه‌ی پایانی نهاده است
 من تا توانستم برای گسستن از ابتدالِ روزمرگی‌ها برای تسکینِ شکست‌ها
 پیوسته درباره‌ی دوستی‌ها و پیمان‌های پاکِ انسانی نوشتم از تو به تو
 برای تو نوشتم برای دوباره زنده کردنِ سرودهای انقلابی
 و شورهای سبزی که از کوه بالا می‌رفتند
 و دست در کمرِ قرمزِ شوق می‌انداختند مثلِ مادری که میوه می‌دهد
 درخت نیز هوسِ بچه داشتن را دارد هوسِ داشتنِ شخصیتی
 برانگیزنده‌ی احترامِ جامعه‌ی جنگل نسبت به او را
 انسانی در پس و پشت‌های بی‌کسی‌یِ خویش مرده است
 بی‌که مجیزِ کرکس‌ها و ناکس‌ها را گفته باشد
 بی‌که کوچک‌ترین انتظارِ تشکری از سوی پروانه‌ای
 برای سوختنِ دلِ شمع‌اش را داشته باشد
 آخ که جگرِ آن مغازمدارِ فروشنده‌ی شور و شوق و افکارِ انقلابی
 چه گونه آتش گرفت!

وقتی که ترازوی‌اش ناگهان در زیرِ دوش به یاد آورد آن روزِ باهوشی را
 که تو بازو به بازوی من انداخته در خیابان‌ها
 بارِ سنگینِ غم را برمی‌داشتی از شانه‌ی بیابان‌ها

و دست‌آموز می‌کردی شانه‌به‌سرها را با آوازی که بی‌چشم‌داشت
 برای ابرویِ ابریِ خدا و تسکینِ زخمِ کوه و کمرها می‌خواندی
 درخت نه فقط با آب و نان که به عشقِ رفاقت با حجمِ هوا و
 به امیدِ پیوستن به چشمه‌ی آفتاب است که می‌بالد
 و بدین‌گونه احترامِ انسان‌ها را نسبت به خود برمی‌انگیزاند
 و من که در پس و پشتِ بی‌کسی‌هایِ خویش مرده‌ام
 نه این که با تربیتِ پیوسته‌ی قلم‌ام و با شکارِ شکرِ افکارِ تازه و
 بی‌اعتنایی به مگس‌ها و عنکبوت‌ها شاخِ غول را شکسته باشم نه!
 من با زدنِ پیاله‌ام در تصویرِ آبِ بالاترین خدایان
 تنها توانستم به سهم خود برای مدتی عفتِ خاک را از هجومِ جاهلان
 و وجودِ عشق را از فرصت‌طلبیِ کفتاران و کرکسان در امان بدارم

شیرِ خدا

شرافت‌هایِ جنبنده بر دار را از دارها بردارید! آن‌ها را پایین بیاورید!
 ای چوب‌هایِ جنده ای آهن‌هایِ جاکش کلاغ به‌ترین قاریِ قرآن است
 و طلوع اشک بروزِ روزی شکست‌خورده بر چهره‌ی تاریکِ شب
 من قرصِ خوابِ تو هستم تو را به دیارانِ رؤیا برنده
 رازِ بردار شدنات را در میان گذارنده با پرنده
 و داننده که زنایِ نهانِ همه‌ی ذراتِ هستی با هم
 مسئولِ برقراریِ امپراتوریِ غول زندانی شدنِ آوازِ قناری در قفس
 و دادنِ جایزه‌ی ادبی به قلمِ قارقورکننده‌ی شکم اندیشه‌هایِ قورباغه است
 بارِ عذاب را از شانهِ‌هایِ طناب بردارید! ما را از دارها پایین بیاورید!
 بپرید و در خوابِ سفیدِ یک قرص بگذارید!
 خوابی که خواهرِ تنی‌ی شرافت‌ها که برادرِ بُراده‌ی آهنی نرم‌دل
 به نام شعر است ای دیارِ رؤیا
 ببین که با وجودِ هنرمندیِ مصفا‌ی وفای ماهیان "هیرمند"
 چه‌گونه هنوز در افغانستان بر صدایِ ناله و فغانِ زنان و بچه‌گان
 قارقارِ قرائتِ قرآن‌کننده‌ی کلاغان غالب است
 و از ترسِ ترانه‌هایِ تاریکِ تروریستانِ اسلامی‌ی تیر و کمان به دست
 لاله و نسترن از دایره‌ی زیبایِ زندگی خارج گشته‌اند!
 ببین که چوب‌هایِ جاکش و آهن‌هایِ جنده
 چه‌گونه تندیسِ مقدس و باستانی‌ی "بودا"ی بزرگ را
 با بمب‌هایِ دست‌ساخته‌ی ابلیس و سفاهتِ منفجر می‌کنند! آری

دنیا غولیست که تکتکِ حوادثِ اش
 از آمیزشِ مشترکِ تمامِ غبارهایِ دامنِ اش با ذاتِ ذراتِ هوا پدید می‌آیند
 و خورشیدِ قطره‌اشکی جوشان بر دیرینه‌گیِ چهره‌ی ترنجیده‌ی آسمان
 حالا در غوغایِ کوچه‌گرگ‌ها باز دارند
 قرص‌ها را یکی‌یکی‌هی بر دار می‌کنند
 هی دارند خانه‌ی ما را به شدت در می‌زنند
 سنگ‌ها را بر سرِ حیدر می‌زنند حیدر نامِ شیر است
 شیرِ کوچه‌ی ما سترگ و سنگی و دلیر است
 گرچه این‌جا و آن‌جای‌اش تَرک خورده و کپک زده سیاه شده
 و اثری از آثارِ ریغِ پرندمگان را به رویِ خودش پذیرفته و خیلی پیر است

تمایز

تفکراتِ رنگین توپ‌هایی هستند که ما با آن‌ها بازی
و تشر می‌زنیم نابشرانی را که از آن‌ها گره سنگین رازها ناگشودنی
انسان جانوری‌ست که وجه تمایزش از دیگر جانوران
در چهره‌های بی‌شمار داشتنِ اوست و ترس گاه مشاورِ خوبی برای خون
خونی که دروازه‌بانِ رگ‌هاست به گاه سرزدنِ سیلاب
سبک‌ترین تراشه‌ها و بی‌شخصیت‌ترین اشیا پیش از همه از جا کنده
ابتدا به رقص و شادی و خنده سپس به منفعت‌جویی می‌پردازند
ولی خیال می‌کنند که این دیگران‌اند که بازیِ کوتاه زنده‌گی را می‌بازند!
تور باید یا در دلِ دروازه بنشیند و از عشقِ گل دم زند
یا در دلِ دریا و از سرنوشتِ سیاه ماهی‌ها دست بر سر زند
در باغی با چراغی از دانایی
کجایی تو ای پروانه‌ای که سایه‌ی توانایی را می‌بویی؟
کی شفا خواهد یافت ترک‌خوردگی‌ی دلِ بشقاب
از هجران میوه‌های معنادهنده به زنده‌گی؟ آیا مگر ذاتِ فلزی‌ی قفس
فلسفه و شعر را دعوت به درون خویش نمی‌کند؟
مگر آوازه‌های پَرپَرشده و نشسته بر کف‌اش
سقوطِ وجدان و ستاره را اعلام نمی‌کنند؟
پیداست که تفکرات توپ‌های رنگینی هستند بازی‌دهنده‌ی ما
تا وقت کش بیاید در یأس‌های زمستانی و وفور یخ‌های بی‌اعتمادی
خرمنی از آتش فراهم بیاید هر خونی به رنگِ ترس نباشد

و نه کارِ مغازه‌هایِ ماسک‌فروشی سکه
 از فراوانیِ چهره‌هایِ بی‌شمارِ آدمی
 آدمیانی که بی‌شخصیت‌ترین‌هایِ شان با شکستِ انقلاب
 فوری سقوط به پله‌هایی پایین‌تر از جهانِ جانوران کردند
 گره به ابرویِ گل‌هایِ رازناکِ زنده‌گی زدند و با یک تیر دو نشان:
 پُر کردنِ این خودنویس از سرنوشتِ سیاهِ ماهیان
 و بی‌کلامیِ رنگین دربارهِ پروانه‌هایِ بازی‌گر و خونِ ریخته‌شان بر خاکی
 پایِ خدا را کشیدن به میان
 معصوم گفتن

حقیقت سقّی‌ست که ستونِ خودش را گم کرده است

مغناطیسِ لب‌خندش رؤیای‌ام را به ملاحظی آلوده بود
 دو ماهی در حشمتِ چشم‌های‌اش
 دریا را از تور و توریاف و سودجو پالوده بود و قاطعیتِ شادابِ پاهای‌اش
 سرنوشتِ راه‌ها را نوشته اما در آن‌طرفِ خیابان
 مرگ به زندگی‌ی خودش ادامه می‌داد
 خاک‌ها را تندتند به رویِ گُل‌ها و عشق‌ها می‌ریخت
 افکارِ ماشینی‌ی آدم‌ها و عواطفِ طبیعی‌ی گیاهان را
 یکجا در یک غربیل می‌بیخت رؤیا و افسانه به چهره‌ی جهان ملاحظی
 دو ماهی‌ی چشم‌هایِ تو به من نیرویی می‌دهند
 تا راهِ دریا و دریادلان را در پیش بگیرم
 تا پرده‌ها و خاک‌ها را کنار زنم و
 برای دیدارِ دوباره‌ی گُل و آفتاب و لب‌خندِ کودکان بمیرم
 حقیقت سقّی‌ست که ستونِ خودش را گم کرده است
 خدا نیز هوسِ شاخ بر پیشانی و دُم در پشتِ خویش کرده است
 و خیابان‌ها چه دستِ راستی و چه دستِ چپی
 چه در ثروت و چه در فقر غرق هر چه راه می‌روند
 خودشان را در چاه می‌بینند و در چاه ماهی
 که مغناطیسِ لب‌خندش گرفتارِ مار و بی‌آبی
 افسوس که چشم‌ها غربیلی ندارند
 تا بیم و نخاله و نخوت را در آن سویِ مرزِ راستی قرار داده

و ما در این سوی رؤیا و افسانه رؤیا و افسانه را با واقعیت پیوند زده
 تورها و تله‌ها را پاره کرده پا به پایِ عواطفِ طبیعیِ گیاهان
 پله‌پله پیوسته عمودی و رو به بالا سفر کنیم
 و حذر از نشستن بر سرِ سفره‌ای که در هیچ کجای افق‌اش سوسو نمی‌زند
 بُراده‌ی پُریهایِ براهینِ عشق و یک دو سه راهبه‌ی ملیحِ آبی
 جهنده از هر گوشه‌ی لب‌خندشان چهار ماهی‌ی زیبا یا مرغابی

بازگشت

شعر تو را دارد ای شاهنشاهِ کاوش‌ها
 که کهکشانِ چنین روز به روز از رشکِ جان‌اش می‌کاهد
 اما یک کاه از غرورِ آشنایی با تو می‌بالد و از پشتِ کوه
 خورشیدش عرضِ اندام می‌کند
 من آیا ذره‌ذره منتشر و این‌جا جاودانه در خاک باقی خواهم ماند
 یا سرانجام با آرزوها و یادبودهای ام بر باد خواهم رفت؟
 خدا هیچ‌گاه سری بر گردن‌اش نداشته است هیچ‌گاه پسری نداشته است
 پس حالا چه‌گونه این آخوندها آمده‌اند و می‌گویند که دخترانِ او هستند
 و دخترانِ دختران‌شان از دستِ ملحدان رستند؟
 ملحدانی که پهلو به پهلو می‌شاعران می‌زنند و درِ خانه‌ی شاهان و گدایان
 فرشته‌گان و فاحشه‌گانِ فقیر را نیز به یک‌سان اندوهی نیست!
 همان بادهایی که ما را از این‌جا بُرده‌اند
 و از دیدارِ خورشیدِ اندامِ خوشگلان و
 گیسویِ سنگی‌ی کوه‌ها محروم کرده‌اند
 ما را دوباره به این‌جا باز خواهند آورد
 نی‌ی ما را آشنا خواهند کرد با لب‌هایِ نوادگان‌مان که خود ما هستیم
 نوادگانی که در چشم‌اندازشان
 آرزوهایِ رنگارنگِ شما چون درختِ رویان و در زیرِ پای‌شان
 گویِ یگانه‌ی زمین به دنبالِ یک شعرِ گم‌شده پویان

ترکیبِ شیمیاییِ تجارب

گردنِ سفیدِ گلی از چاکِ گریبانِ خاک بیرون زده زالویی گرچه بازنشسته
 اما باز در آب به دعا زانو زده منقل گرمای اش را به انگلان منتقل می‌کند
 عواطف پاک‌اند اما دریده زمستان است

از دماغِ دماسنج آب روان است مثلِ مجموعه‌ای از موادِ شیمیایی
 اندیشه و تجربه و خاطراتِ آدمی چنان با هم ترکیب می‌شوند و می‌روند
 می‌دوند که هیچ مرکوبی به گرد پای نتیجه‌شان نمی‌رسد و هیچ خدایی
 بر یأس و سرما و

بر تلاش‌های مزورانه‌ی رذیلان و زالوان پیروز نمی‌شود
 از رَشکِ زرد و مدورِ خورشید بوسندمگانِ گردنِ سفیدِ گُل
 و مصممان به سرنگونیِ تخت و تاجِ زالو
 به سایه‌ای پناه می‌برند که در منقل رنگی سرخ دارد
 و با پروانه‌ی داغ‌پسیده‌ای یک استکان چای را می‌نوشند
 که تیر و تفنگ‌اش را رنگین‌کمانِ آسمان زاپیده ای زالوان
 ای داد و ستد کنندگانِ عواطف و افکارِ شریفِ مردمان
 چه‌گونه است که شما در پشتِ سرِ ما می‌میرید و
 در پیشِ رویِ ما باز زنده می‌شوید؟ چه‌گونه است و چرا
 که هر روز شما بر اسبِ آبیِ آسمان می‌نشینید و
 با توپِ زردِ خورشیدی ناتوان بازی می‌کنید اما هرگز بازنده نمی‌شوید؟
 گویا دعای سبزِ دست‌های درخت هر چه رو به بالا رشد می‌کند
 آرزویِ زانویِ مردمگان در زیر خاک

چنان با عواطفِ زیرِ خاک ترکیب می‌شود
 که از چاکِ گریبانِ جامه‌ی انسان گُلّی یگانه سر می‌زند
 گُلّی که زیبایی‌اش بازنشسته‌گی‌ای در پیش ندارد
 گُلّی که خدایان برای‌اش از پشتِ پنجره‌های سبزِ آسمان
 از چشمی اشک و از چشمی دماسنج در باغِ فرومی‌چکانند

پیام این است که پیامی وجود ندارد

آدم باید طوری برای دریا تور بیافد که ماهیان روی حرفاش حساب کنند
 و طوری به دنیا نگاه کند که دیگران ورق ورق نگاهاش را کتاب کنند
 و از مگانی از جنس سنگ اند این جا دهان ها بی کوه گوش ها بی مرجان
 و فریاد سفید استخوان جسم آدمی بی پژواک
 پیام این است که پیامی وجود ندارد چشم ها هنوز رو به آن مرده ای دارند
 که ریشه ی داد و بی داد را به کُرات و کهکشان های دیگر حواله می دهد
 تور را ماهی باید طوری بیافد که آدمی را از اسارت نجات دهد
 و طوری به دنیا نگاه کند
 که ماهی تابه از سوزاندن دل مهتاب و مردمان حذر کند
 آیا جست و جوی حقیقت جست و جوی قایقی نیست که ناخدای اش خدا است؟
 و مگر نه در ظرافت هر رگ بی گناه یک برگ
 هزار حجت به مقصر بودن خونِ گرگ؟
 پا گذاشتن پیک و پیام ها به عالم وجود
 اثبات عاریتی بودن عبور از روی پل است
 و چیزی شیطانی و بی ریشه در دل هر آدمی
 دوست دارِ هُل دادنِ آدم های دیگر در چاهی پُر از رسوایی و تیربختی
 ای قایقی که از تخته پاره های جانِ خودت
 هم ناخدا و هم خدایی برای خودت می سازی
 و حقیقتی نازک را طوری از قرقره باز می کنی
 که روی رازِ ظریف هر بندش

بی‌ترس از عقوبتِ افتادن در اعماق بی‌هودمگی زیبایی بتواند بر قصد
ای قایقِ عادل این‌جا کوه از درد دهان‌اش را باز که می‌کند
دندان‌پزشک از ترسِ وقوع زلزله در قبیله‌ی سنگ‌ها
و شکستِ قلوب و قیام‌ها می‌گریزد این‌جا گُره‌اسب‌هایی که گله‌وار
اعتقادات و آیین‌های والدین‌شان را تکرار می‌کنند
گوهر را از سفال بازنمی‌شناسند این‌جا صیاد صیدِ ابر
برای باراندنِ چشم‌ها می‌کند این‌جا خونِ ریخته بر خاک
به گرگ صمیمانه سلام و در آستانه‌اش تعظیم می‌کند
و من باید طوری تور و تله‌ای را نسازم هرگز
که خلاقِ لیاقتِ فرشته‌وار زیستن را پیدا کنند شیدا شوند و آگاه که:
آن فریادِ هراس‌ناکِ آغازینِ نوزاد به هنگام زایشِ جگرخراشِ خویش
ریشه در فواره‌ی پایانِ زنده‌گی‌اش دارد

هزار پدرسوخته‌گی در کوره‌ی اجاق آواز می‌خواند

وحشی‌گری وقتی که پوست می‌اندازد این مار گاهی به شکل آدمی
 گاهی به شکل پری از خویش روی می‌نماید و آینه را در تاب
 زمانی به موضع چپ زمانی به موضع راست متمایل
 اما همواره در میان دو درخت مشخص ابدی نگاه می‌دارد
 نه لغت مقصر نه جمله و دهان مقصرند نه صاحب دهان
 این خداست که بی‌خواست‌اش نه مار پیچشی دارد و نه ماه تابشی
 و نه قافله برای شخصیت خویش قایل است پسی و پیشی
 هر کس را که بگویی صد دروغ از جیب‌اش سر به بیرون درمی‌آورد
 هزار پدرسوخته‌گی در کوره‌ی اجاق اش آواز می‌خواند
 و آینه‌ها چه دست چپی چه دست راستی
 می‌توانند به تصویرش میدان رشد دهند
 چرا آن روز وقتی که آن مرغابی بلند تو را صدا کرد
 تو روی برنگرداندی و به او جوابی ندادی
 چرا به او نگفتی که شب‌ها خدا برای گرم شدن خویش
 در پوست مار می‌خوابد
 اما صبح‌ها از هُرم حرارت بدن زنان زرد حرم‌سرای‌اش در خانه‌ی خورشید
 می‌گریزد
 و پناه به پاک‌ی لغات بی‌تقصیری می‌برد که از کنار هم قرار گرفتن‌شان
 بی‌قراری به جان انسان می‌افتد
 انسانی که نه در موضع چپ نه در موضع راست

منزلی برای آرامشِ خودش نمی‌یابد
 و نه بیضه‌ای را تا ما از پوست‌اش بیرون بیایم
 شما را بلند در خیابان از دور صدا زنیم
 و شما روی برگردانید و به مرغابی‌ها بگویید
 که هر دروغی صد جیب در جامه‌ی خویش دارد که تنها در یکی از آنان
 خاکستر آرزوهایِ بر باد رفته آواز می‌خواند ای خدایِ جاودانه در تاب
 بی‌تاب میانِ دو درختِ مؤنث نشسته!
 چرا از تو فقط یک منقار باقی مانده است آن هم شکسته آن هم خسته؟
 پس اعضایِ دیگرِ جسمات در کدام هسته به نیستی گراییده
 یا در کدام گور دارند خوابِ باغی را می‌بینند
 که هر شاخه‌ی گیاهش تفنگی‌ست هر میوه‌اش فشنگی
 برای حمایل شدن بر شانه و پهلوی یاغیانی پا در قیامانی
 که با پوست انداختن‌شان این‌جا یک مار بر زمین ظاهر می‌شود
 آن‌جا یک فرشته در فضا پرواز می‌کند!

دستِ آتش می‌سوزد از تماس با اندیشه‌های تو

هیچ سالی دل‌اش نمی‌خواهد که آخرین جشنِ تولدِ تو در او برگزار شود
و هیچ ساعتی که آخرین بوسه را بر مچ دستِ تو زند
کلماتِ حباب‌هایی هستند که با ترکیب‌شان
یک هیچ بزرگ بر آب‌ها می‌رقصد و در مقصدِ ما درختی از بخار
با ریشه‌ای در دریا شما را امروز با ستاره دوست می‌کند و
فردا با تماس امروز با پیروزه‌ای نشسته بر انگشتر و
فردا با رنگی پران از چهره‌ی شکست
من به یاد می‌آورم خروارها شادی را که در شلوار راه می‌رفتند
گروهی از شعله‌های شمع جشنِ تولد را که برای جاده‌ها قصه می‌گفتند
و اعدادِ ساعتی که بالا رفتن‌شان از تنه‌ی درخت
برای چیدن بوسه‌های رنگارنگ از شاخه و برای آشامیدن نور و شادی
از آشیانه‌ی پرندگان بود پهنای چشم خدا
چه دارد برای عرضه کردن به مناظر؟
و هنگامی که مرگ خودش پل‌آخره روزی لنگان‌لنگان و غرغرکنان می‌رسد

از راه

دیگر چرا نازکایِ انتحار را از قرقه باز کردن و
ولوله و توفانی انداختن در عناصر؟
دستِ آتش می‌سوزد از تماس با اندیشه‌های تو
و هیچ کدام از شعله‌های شمع نمی‌خواهند
شاهدِ آخرین جشنِ تولدِ سالِ تقویم و ماهِ آسمان باشند

عنصر پنجم عشق است عشقی که ترجیح می‌دهد شلوار
 خروارخروار شادی را در میان بگیرد
 عشقی که نمی‌خواهد رخسارِ دوگانه‌ی من یعنی جماد و بخار
 یعنی پیروزی و شکست بمیرد عشقی که می‌داند که اشراقِ شاعر
 کوهه‌ی آب‌هایی‌ست که در مقابل‌اش
 نظراتِ پوچ و حباب‌وارِ یک روان‌پزشک
 و رشکِ تمساح به استعدادِ نیلوفرانه‌ی ماهی‌ای تازه متولد شده
 چون دود از چهره‌ی شرافت‌مندانه‌ی زغال می‌پرد و
 در پسِ پشتِ قصه‌های آبی‌ی آسمان برای همیشه محو می‌شود

پیام آفتاب در پاکت نامه

استعداد تو در نویسندگی کاسه‌ی کوچک و سفالی با صدای محدودیست
اندیشه‌ات پاره‌ای از آتشی مرده و
عاطفه‌ات تکه‌ای از بیماری‌ی پخشان دودیست
من چکنده‌گی‌ی چشم‌های اشک‌آنان بودم بر خاک
به من نزدیک‌تر از هر چیز دیگری بودند آنان چنان که قلب به سینه
چنان که خنپای زرد خورشید به دهان آبی‌ی آسمان آن اعدامیان
ذات استعداد عشق بودند گرسنه‌گان دانایی و آفتاب
ایستاده در دورترین جایی
از این دست‌های بی‌تفاوت به دست‌گیره‌های معصوم و
به دسته‌های مظلوم گل حالا اشتباه بال‌های خودش را با نخ می‌بندد
یا با قیچی می‌برد تا ستارمگان از آسمان در این کاسه‌ها سقوط نکرده و
خوراک ظلمت و نادانی نشوند و مناظر اهریمنی با نوک آهنی‌شان
دانه‌دانه چشم‌های انسان را برنچینند حالا برای زبان زلال حقیقت
زمان مشخصی در کار نیست و مکان‌ها در کلمات نیز نورافشانی می‌کنند
حالا عشق استعدادی دارد

که به دادخواهی‌ی سبزه‌های محروم و پروانه‌های دل‌سوخته هم
پرچم برمی‌افزارد شعر و شعارهایی زیباتر از زندگی را می‌سازد
من نخ را از بال‌های خودم باز می‌کنم
برای تکاندن غبار و پاکیزه کردن پیکار
به کهکشان جان خودم حرکتی می‌دهم

و کوزه‌ی حاویِ خاکسترِ جنازه‌ی توهم و افکارِ غلط را
 به غلظتِ رودِ شبنمی سپارم
 جاری در دورترین جایی از مزارِ مقدسِ آن اعدامیان
 اعدامیانی که فرصت نکردند تا دربارهِ سقوطِ شخصیتِ شوریدمگانِ دریا از
 سویِ و
 دربارهِ خالِ خداییِ چهره‌ی یار از سویِ دیگر داستانی بنگارند
 فرصت نکردند تا پیام‌های تازه‌ی آفتاب را در پاکت‌های نامه بگذارند
 و به آدرسِ گرسنه‌گانِ دانایی ارسال بدارند

تلاوتِ تاریکِ تنهایی

ماهی که می‌خواهد دل‌اش امیدوار باشد و ستاره‌اش همواره پُرکار و در پیکار
 و سهل برای‌اش درکِ دشوارِ داستان‌های بارانی‌ی آسمان
 رازِ تفوق و توفیق را در تلاوتِ تاریکِ تنهایی می‌جوید
 هرگز در چوبی که جلبک‌های‌اش وحشی و اهلِ غوغا
 و طرفدارِ پندارهای عهدِ غارنشینی نمی‌پوید و پشتِ سر خورشیدِ کسی
 چیزی به ابری و به نامردی نمی‌گوید مغزِ استخوان و قلبِ خون
 هر دو بی‌خبرند از چرایی‌ی وجودشان
 و او که می‌خواهد مشکلاتِ درکِ داستانِ زندگی را
 با حذفِ حافظه‌ی انسان حل کند نام‌اش تیغِ خون‌خوارِ جراحی است
 و بر بام‌اش نشسته ساری سرگردان در تلاوت‌های تاریکِ تنهایی
 آن طراح تا جنونِ جریانِ جهان جاودانه جاری باشد
 و پایِ پوینده‌گان پیوسته در راه و کورمراه‌ها امیدوار
 پس از طرحِ زندگی خودش به نیستی گراییده
 رفته تا در آمیزش با نیستانِ دیگر به خاکِ درسی پاک دهد
 و به بی‌پاکانِ لامکانِ سلاحی که رنگین‌کمان تنها یکی از آنان است
 رنگین‌کمانی تنها عاشقِ جمیعِ موجوداتِ نجیبِ جهان
 دل‌گیر از ابرهای نامردی که غیبتِ یار و مرادِ خویش را می‌کنند
 و در میانِ خونِ قلب و خونِ مغز جدایی می‌افکنند تا ماه به کمال نیاید
 و کسی نداند که از شما پیکارگرانِ عرصه‌ی داد و بی‌داد است
 اگر که آوازِ زیبای پرنده بر روی دسته‌ی چوبی‌ی تیغِ جراحی

جاودانه می‌رقصد

آن وقت‌ها

آن وقت‌ها که هنوز شرافت و وجدان را تو زیر پا نگذاشته بودی
 کدام پلکان را زیر پای خودت گذاشته بودی؟
 که دستات به سادگی نخست به کنگره‌ی خانه و
 سپس به کواکبِ آسمان می‌رسید طوری که از رگبارِ مسلسل‌ها
 هیچ گُلی منفعل نمی‌شد و در انفعالِ خود نمی‌پوسید
 من خوش‌حال از غم‌گینی‌یِ خود من غم‌گین از خوش‌حالی‌یِ خودم
 چرا که هر یک از آنان لازمه‌ی تولدِ نانی‌اند که آتش‌اش به کمال است
 و تتورش را دیواره‌هایی از وجدان و خمیرش سفیدبخت
 آن وقت‌ها که در آسمانِ کودکی
 ستارگان بی‌حساب‌گری به زنده‌گی ادامه می‌دادند
 و شرافت‌شان به زمین و زمان چشمک می‌زد
 تو از لحاظِ روحانی هنوز قاطعانه نمرده بودی
 تپاله و تسلیم‌گری‌های‌ات را در زیر خاک پنهان نکرده بودی
 گُل‌ها و نان‌ها را چشم‌پسته به رگبارِ مسلسل‌ها تحویل نداده بودی
 اما آن وقت‌ها هم مثلِ حالا تنهایی فریادی سفید داشت
 مکعب‌زدایی‌کننده از اتاق‌هایِ مؤنث
 اتاقی که با مُرکبی از صداقت در فضا نام سوگوارِ "حوا" را می‌نگاشت
 حوایی که از جست‌وجویِ یک آدم در میانِ چارپایان و چاپلوسان
 مثلِ حالا با دستانِ خالی به خانه‌ای بی‌کنگره و بی‌آفتاب باز می‌گشت

باز هم خدا را شکر!

شعر رمزِ ناگهانیِ لحظه‌ایست که ذات‌اش
 گرچه فرصتِ استراحت به مرواریدِ پنهانِ جانِ مرا نمی‌دهد
 اما ترسِ دریا از تمساح و مهره‌هایِ مار را از تسبیح می‌گیرد
 شعر بال در گمان‌هایِ تازه می‌زند و می با اوجِ آسمان
 و سرانجام در انتظارِ سفیدِ چشم‌هایِ تو
 فوجی از تخم‌هایِ رنگارنگ را می‌گذارد دریا که تنها سنگ
 به خوابِ سنگ می‌آید و هیچ صابون و آبی
 نه تصویرِ "اشتباه" را ازآینه و
 نه کلمه‌ی "سراب" را از تخته‌سیاه پاک نمی‌کند اما باز هم خدا را شکر!
 خوب شد که آن شاعر را نگرفتند
 به خاطرِ ریختنِ خونِ خودش در شعرهایِ اش خوب شد که اعدام نکردند
 الهام و اکتشاف را در رگ‌هایِ اش تا پرنده نخواهد
 آسمان نمی‌تواند او را مجبور به پرواز در خودش کند تا آسمان نخواهد
 پرنده نمی‌تواند به اجبار در او پرواز کند
 اما خواب را در قلبِ خویش دریایی‌ست که بی‌اختیار سر به شورش
 پا بر روی سایه‌ی سردِ تمساح
 و دست‌اش نخِ پوسیده‌ی سُنّتِ تسبیح‌ها را پاره می‌کند خواب می‌رود و
 کشان‌کشان یقه‌ی سراب را گرفته با خویش می‌بزد خواب می‌گوید:
 خدا را شکر که چشم‌ها را به جُرمِ آشیانِ من در آنان
 چوب نزدند گزمه‌گان! آری فریاد را تنهایی سفید است

و لحظه لحظه‌ها اشعاری کوچک و پیوسته به هم
که دهانِ زمان‌شان به اجبار می‌سراید:
ذاتی که با عطرِ صابونی از حافظه و حضورِ بلندِ فواره
سه ضلعِ یک مثلثِ آواره را تشکیل می‌دهد

شب مورچه‌ای درشت است

من پروازِ پهناورِ صدایِ شما هستم من برقِ بی‌آشیانِ چشم‌هایِ شما
 من تپشِ قلبِ عدالت‌خواهِ شما هستم
 من از زایشِ بیاباییِ ققنوسِ شما در خاکسترِ ابرهاست که مست‌ام
 اما حالا شبی‌ست به رنگِ غلیظِ مورچه درختِ توتیِ فرتوت
 بی‌رفیق و بی‌چراغ و دور از کتاب و باغ دور از پرسش و چرا و چه
 سوسکیِ پاپیونی پشتِ فرمانِ ماشینِ نشسته سیگار می‌کشد
 و با نگاه‌اش برایِ دانستنِ چه می‌گذردِ پشتِ درها و پنجره‌هایِ مردمان
 بر دیوار با پرگاریِ فرضی خطوطیِ غلیظ را می‌کشد
 از پروازِ صدایِ درخشانِ شما بود
 که ردی از رنگِ برگِ من در فضا به جا
 و ماند هم چنین نبضِ من در قابِ کوچکِ قلبِ مورچه
 تا مورچه بداند که این زندگی برایِ انسان
 زندانی‌ست بی‌زندانبان و بی‌میله اما حالا شبی‌ست به رنگِ واکسِ کفش
 و برقِ واکسِ کفش و صدایِ به هم خوردنِ اسکناس‌هایِ تازه در هر مغازه
 از رعد و برقِ آسمانِ سبقِ می‌بَرند
 حالا زمانه‌ای‌ست که سوسکِ صاحبِ کار است و ققنوسِ کارگرش
 و شاعرِ مجبور که در تبعیدِ برایِ لقمه‌ای نان
 این‌جا سبیدیِ توتِ بفروشد و آن‌جا ماشینِ مردم را بشوید
 یا در معابرِ کفشِ عابران را واکس زند
 من به مغازه می‌روم برایِ خریداریِ چند نگاهِ تازه

به پناگاهِ فراریان برای باز کردنِ دروازه به روی پرواز
 به روی پرگار سپس می‌آیم به سوی تو ای دریا ای دریای بزرگ‌قلب
 بلندفکر می‌آیم تا خاکسترِ جسدِ آن مورچه‌ی تنها را بنا به وصیتِ خودش
 به دامنِ پاک و روانِ تو بسپارم تو که نجوای ریز و جلیلِ امواج ات
 به شیرینیِ توت است
 تو که خوب می‌دانی که این جهان با ستمگری‌های اش
 چه نالوطی و فرتوت است! و زندان
 نام دیگرِ انسان‌هایی که افکارشان میله‌میله که عاطفه‌شان بی‌آفتاب
 و شیشه‌پیشه‌شان شکننده‌ی دلِ رفیق و حبابِ چراغ

رفاقتِ زخم و چاقو

آدم این‌جا از دل‌تنگی بُغضِ سنگ‌اش می‌ترکد
 روحِ چوب‌اش دود می‌شود و بی‌آتش به هوا می‌رود
 و زخم از درونِ سرخیِ التهابِ خویش هم‌صحبتی برای خودش می‌سازد
 و برای یک کلمه‌ی مهربان شنیدن از تیغه‌ی تیز چاقو جان می‌بازد
 اینان در و دریاچه‌ها را به روی واژگان بستند و آن‌ها را آتش زدند
 سنگِ لحد‌های مبارز را شکستند و برای مردگان زیر خاک
 دادگاهی تشکیل دادند

اینان وعده‌های خودشان را با پنجه‌ی آفتاب مقایسه کرده بودند
 اما با کنار رفتنِ پرده از روی وعیدها
 پیدا شد که صورت‌شان مستراح است و دماغ‌شان آفتابه‌ای
 باغ‌شان نه سیبی دارد و نه بهی آدم این‌جا از دل‌تنگی
 تُنگِ آب را یارِ سنگ می‌کند گوزن را محشورِ پلنگ می‌کند
 و با چاقو از درونِ سیب یک حوّا و دو زخم را درمی‌آورد
 پس با این حساب کتاب‌های آتش‌زده و در گور خوابیده
 در دادگاه در و دریاچه و عشق را چه‌گونه باز کنند؟
 مستراح و آفتابه را چه‌گونه موردِ خطابِ خود قرار دهند؟
 چه‌گونه مفهوم تازه‌ای از خدا را بسازند؟
 و بپرسند: چرا در کتاب‌های آبی‌ی آسمانی

چه از آنِ موسا و مسیح و محمد چه از آنِ بودا و زرتشت و مانی
 حتّا کوچک‌ترین اشاره‌ای هم نشده است به سیم تلفن و طلایِ روپوشِ دندان

به ماشین و هواپیما و راه‌آه‌نی به کام گرفتن از بدن برهنه‌ی کامپیوتری؟
 ای وحی‌ی واهی ای گذارت در واحه‌ی بی‌آبی و ناآگاهی
 در عصر دوستی‌ی جسم آهو با تیغه‌ی تیز چاقو
 و دل‌تنگی‌ی خون برای در و دریچه‌های باز یک انسان متعهد و مبارز
 یک انسان تابوردا و دوست‌دار تمدن معاصر انیرانی
 خطابه‌اش را این‌گونه می‌کند آغاز:
 آن همه آدم کُشتند را چه کنم؟ چه روم به ایرانی که دیگر ویران است؟
 که دیگر نیست آن چیزی که روزگاری بود
 و شاه‌اش نبود این همه چه کنم این همه آدم کُشتند!

گرگی متمدن و فرهنگ‌دوست

بدجوری خوب بود امروز هوا برای گردش ولی افسوس که آن ورزش از ورزش ناامیدی و دل‌تنگی سخت بیمار بود عودش و سنگ‌اش و بر خاک به جای می‌ماند نشانه‌های دریغ از پای‌آنگاش فرق دارد "او بود" با "او هست"

غرق می‌شود قایق عاقبت در آن نقطه‌ی نامفهوم پایان چه پُربرگ و بار چه خالی و بی‌یار چه به راست رود و چه به چپ ولی هنوز انتظاری درخشان در چشم انتحار را انکار می‌کند افکاری آفتابی و هوایی امیدوارانه را در قلب دستی پنهانی امضا می‌کند بدجوری خوب از آب درآمد آن کار آن پیکار با خویشتن آن سبب بیماری‌ی دنیا را دانستن آن بادبان گشودن در تصحیح اشتباه و تشریح تیز کالبدِ کارد

که به کشف چنگالِ گرگی متمدن و فرهنگ‌دوست می‌انجامد فرق دارد "تو بودی" با "تو هستی"

تو بودیِ آزدمن‌نشانه‌ی دورانِ کودکی با تو هستی‌ی فرصت‌طلبانه‌ی عهدِ کنونی

"تونی" که حوضی‌ست بسیار کوچک برای غرقه‌گی‌ی بی‌گناهی‌ی مورچه و زیبایی‌ی معنا حوضی که کسی از او سراب را برمی‌دارد و کسی مداوا می‌کند زخمِ سرِ آب را

حوضی که بدجوری خوب گنده شده است بر سرِ راهِ آزمون‌ها گردشِ بی‌مقصودانه‌ی قایق

به کشفِ صدف‌های سرشار از زنده‌گی و عقایدِ بکر می‌انجامد
و بیماریِ عود بزشکِ خوش‌بویِ آتش و
پرستارِ پُرتاره‌ی نوایی را در پی دارد که در پیوسته‌گی با هم
هر لحظه‌ی انسان با لحظه‌ی پیش‌اش فرق دارد را امضا می‌کنند

سکه‌های عجیب در جیبِ خدا

عمری دراز یک روی سکه و عمری ناگهان بُرنده آن روی سکه
 اما جیب هم‌چنان آشیانِ دستی مجهول باقی‌مانده
 و راننده‌ی لکوموتیو گیتی خودش ناداننده که مقصد کجا
 زمانِ رسیدن کی و طرزِ زدایشِ آز و حسدِ این ستاره به آن ستاره
 این مسافر به آن مسافر چه‌گونه؟ با نشستن بر روی هر گُل
 تاریخِ تولدِ پروانه تغییر می‌کند و روانه در بی‌پروایی‌ها و بی‌آزی‌ها
 بازی‌اش با باغ‌ها و واژگان است
 پروانه می‌داند که پژمردمگی‌ی مژگانِ مناظر از خماری‌ی چشمانِ خدا است
 وقتی دنیا کوچک‌ترین فرقی نمی‌گذارد بین یار و اغیار
 و برای‌اش متر و معیارهایِ ما مبارزانِ خسته معنایی ندارد
 شما باید به موم‌های دل‌شکسته شکل‌های مبارک و مختلفی را بدهید
 باشد که از جانِ یکی از آنان شمعی بزرگ و تازه و شیرین‌سخن برآید
 باشد که روزگارِ این غم‌دیرین و پیرین و تاریک به سر آید
 و سکه از جیب رها رفته و نشسته در دلِ آسمانی بی‌انتها
 و به راننده‌ی لکوموتیو گیتی بنماید آدرسِ عمرهای بُریده و نابُریده را
 و این که چه‌گونه تاریخ بشر تولدی تازه خواهد یافت
 بطلانِ متر و معیارهایِ منفعت‌طلبانه‌ی دریا را بط کی خواهد دریافت؟
 آری هر یک از ما انسان‌ها
 سکه‌ای ناچیز اما عجیب در جیبِ خدایی مجهول‌ایم
 که خودمان را همواره خرجِ خطاهایِ مجدد می‌کنیم ای شاوژه

ببین که به تنگ آمده از سیاهی و تباهی روزگار
مأیوس از میله‌میله‌ی بی‌آفتابِ زندان و به امیدِ دیرینِ دیدارِ تو
چه‌گونه این همه مژگان دارند رژه می‌روند و زُرّ لب و سرمه‌ی چشم
چه‌گونه خودشان را آرایش کرده‌اند
به امیدِ این که شاید تو شاهی مذکر باشی!

بوزینه‌ی کتابخوان

این دود از آتشیست با جهل در نبرد آن گرد از اسبی به نام درد
و نور را تو از این‌رو نمی‌شناسی که روحات متکبر و تاریک
و طرزِ فکرت ماشینی راننده در راه‌های باریک
من می‌خواستم سرنوشتِ گم‌شده‌ی پنجره‌ای را
در خانه‌ای دوردست به سامان برسانم
که در حیاطاش بوزینه‌ای بر شاخه‌ی درختی نشسته
کتاب می‌خواند و فلسفه می‌بافت
و مخفیانه حزب پشتِ سرِ حزب بنیان می‌گذاشت
و زینِ درخشانِ کهکشان را شایسته‌ی نشینِ مقلدِ خود می‌دانست
من نمی‌دانستم که بی‌دردی هم خودش دردیست و از بزرگیست
معترف شدن به کوچکی‌ی خود
تا این که ناگهان دودی از کهکشان پایین آمده در هیئتِ درختی خاکسار
بر خاک فرونشست و دستِ چوبی‌اش را دراز کرده
پنجره‌ی اسرارِ پشتِ سرِ خودش را بست حالا انسان نمی‌داند که خدا مرده
یا هرگز زاده نشده است؟ و اگر نه این و نه آن
پس چیست پنهان در این میان؟ و سرنوشتی که پشتِ اسب نشسته
دارد به کجا می‌تازد؟
جهل آتشی دارد که حتا عظمتِ نوشته‌هایِ سنگی‌ی مورچه‌ای فیلسوف و پیامبر
که به سوی کوه می‌رود بر او فایق نمی‌آید
و نور و نوید را از این‌روی آن قایق نمی‌شناسد

که احزاب‌اش همه بر آب بنیان گذاشته می‌شوند و حقیقت‌ها و کتاب‌ها
با دستانِ زیبایِ یک بوزینه از خاک برداشته می‌شوند

وطنِ هر کسی در تنِ اوست

به جای تو در نسیم زمستان لرزیدن
 به جای تو در تابستان اندیشه‌ای سرد را نوشیدن
 برگ‌های گیاهان را آگاتر و جداره‌های لیوان را مجرب‌تر نمی‌کند
 هر کسی باید خودش خارها و تنگ‌های در زندگی را جمع کرده
 در درون بخاری انداخته پرده‌ها و رازها را کنار زده
 تا گل و گفتارِ معطرش روی بنماید تا پروانه قدرِ شمعِ خودش را بداند
 و خدا از پنجره‌ی آسمان سر درآورده
 داغ دیدارش را از دل انسان‌ها و لاله‌ها بردارد
 مثلِ بدنی که دچار حسِ استفراغ شده تا او را دفع نکند آرام نمی‌نشیند
 دنیا نیز این‌گونه برمی‌خیزد به جذبِ خیزابه‌های خیز و هیز
 و دوستی با باغ‌های ضدِ برگ و هم‌خوابه‌گی با نورهای ضدِ چراغ
 یعنی که هر چیزی با دستِ خودش خاری برای سوزاندنِ سرنوشت و
 باری برای پشت و ننگی برای دامن‌اش فراهم می‌آورد
 به جای تو در نسیم زمستان لرزیدن به جای تو در تابستان
 اندیشه‌ای خنک را نوشیدن نه مرا به برگِ درختی تبدیل می‌کند
 نه دستان‌ام را هم‌نشینِ لیوانی
 که رازِ چرایی وجودِ لاله‌ها و انسان‌ها را می‌داند
 هر چیزی باید خودش بداند که وطنِ هر کسی در درونِ اوست
 که با مرگ‌اش زوال می‌یابد!

گیاه بی که خودش بخواد

گیاه بی که خودش بخواد فکرش قد می‌کشد و وجدانش
 برگ می‌آورد سایه‌های سعادت‌دار را
 بر سر سفره‌ی مجلسِ مردمِ نجیب می‌بزد
 توازِ اموالِ دنیا جز چند تکه شرافت و
 تعدادی درشت و ریز از رازهای جهان و خرت و پرت‌هایی از وفاداری
 و لباس‌پاره‌هایی از خاطراتِ خوب و بد
 چیزی در خانه‌ی اجاره‌ای‌ات نداری
 تو می‌دانی که مرگ با ماشینِ آسفالت‌صاف‌کنی‌اش آوازِ زیباییِ فاخته و
 لانه‌هایِ زنده‌گی باخته را یکجا و یکزمان از نظرها محو می‌کند
 و فکرها و وجدان‌ها بی‌سببی پرواز به سوی گیاه و انسان می‌کنند
 سایه‌های سعادت‌دار جسم‌های از دست رفته‌ی خودشان را می‌جویند
 اما تنها نشانه‌هایی از آنان را در رؤیا و در چشمه‌ی هنر
 به چشمِ جان می‌بینند آیا فقط از افکارِ ریش‌دار و عواطفِ قرآن‌مدار
 جاسوسی می‌شود برپا و مهیا بساطِ دار؟
 آیا تنها در تسلطِ دنیایِ ماشینی و تصادفِ جان‌خراشِ شرافت در خیابان‌ها
 و له شدنِ عشق در زیر پاست که فاخته فریاد می‌زند: «کو؟ کو؟
 کجاست آن بانویِ زیبایِ خوشه‌خوشه؟
 کی خواهد آمد فرشته‌ی عادلِ تاریخ در این بیشه؟»
 گیاه بی که خودش بخواد پا به عرصه‌ی هستی می‌گذارد
 اما اگر به دستِ خودش رشدِ روح‌اش را متوقف کند

مسئول بر باد رفتنِ مجلسِ گرم و رنگارنگِ شاخه‌ها
و مرگِ ریشه‌ها و نجوایِ نجابت‌هاست

نسیمی که از دستِ گُل رفت

نوری که افکارِ پیچیده دارد از آسمان کوچه‌کوچه ابهام را می‌بارد
 و ابهام‌اش بینِ ابرِ بارنده و ابرِ آشپزخانه پنجره‌ای را کار می‌گذارد
 که این‌سوی‌اش ابرو آن‌سوی‌اش اشاره
 این‌سوی‌اش نفرین و پرتاب و سنگ آن‌سوی‌اش تحقیق و آفرین و ستاره
 نسیمی که از دستِ گُل رفت دیگر رفته است
 یقه‌ی او را گرفتن و کشان‌کشان بازآوردن‌اش تمنای تو را پاره
 پیراهنِ مرا آواره می‌کند
 تغییرِ معنایی که از پس و پیش کردنِ کلمات ایجاد می‌شود
 همان تغییرِ شتابانِ شخصیتِ انسان است
 و در اثرِ بی‌شکلی‌ی جوهرِ تشنه‌ی وجودِ اوست که کوثر گاه زلال و
 گاهی زهرآلود و کوچه‌های پیچ‌پیچ هستی را عابران ابهام و ابهام
 آری ای برادر ای درونده‌ی پیک و پیام و پیام‌بر
 او که در پشتِ کسی کارد می‌کارد دست‌اش اشاره به سکه و ابلیس دارد
 هم اشاره و هم ابرو را هم سر و هم سریند را
 از پیکرِ پاکِ خدا برمی‌دارد آنان کتاب‌ها را زنده‌زنده به خاک سپردند
 اما باز از خاک غنچه‌هایی سر زد!
 آنان غنچه‌ها را زنده‌زنده به خاک سپردند
 اما باز از خاک کتاب‌هایی سر زد! پس درود بر تو باد!
 ای محققِ راه‌های ستاره‌آفرین و سرودسرا ای روی‌گرداننده از آوازِ وزغ
 تمنای پیراهن‌ات وزنده به سوی چراغ! دگمه‌ات در آغوش گیرنده‌ی باغ!

ای معتقد که: نسیمی که از دستِ سخیِ کُلّی ما رفت
شاید به آنجا که رفت پُریارتر شاید خوش‌تر باشد
اما این پُریارتر بودن و خوش‌تر بودن‌اش
در میدانِ کوچکِ درکِ ناخوش‌بختِ بلبلِ بایرِ شما ننگند

ابراهیم زنده است

سرخ‌یِ سرودهایِ مکی را که بر سندان می‌کوبد پتکی
 ماتیکِ شهبان‌یِ لیبی زیپِ شلوارِ خدا را باز می‌کند و
 به شیطان می‌گوید زکی! و می‌پرسد کی
 از کیرِ خویش تیرکِ استوارِ داری را می‌سازد
 تا نوش‌دارویِ هم‌خوابه‌گی با گل‌هایِ داودی بر باد رود
 مفتی غم‌گین و گرسنه و گره بر ابرو زده به دنیا بیاید و
 سپس سیر از خون‌خواری و آهن‌گری از این دنیا راضی و شاد رود؟
 با تو مردن

بهتر از زنده‌گی برایِ دیگرانی‌ست که معلوم نیست فردا چه از آب در
 می‌آیندشان؟

چه آشی برایِ ماهی چه آسمانی برایِ ستاره پختن‌شان؟
 سردیِ سوره‌هایِ مکی را که بر سندان می‌کوبد پتکی
 تابستان به یخ‌ها و به بادبزن‌ها می‌گوید زکی!
 و می‌پرسد مگر کیرِ عارفان عاری از پوست و استخوان است؟
 که سرمه و سرخاب پس از بستنِ زیپِ شلوارِ خدا
 دو نفری در یک توطئه با هم
 همه‌ی گوشت‌هایِ لُحْم را به مفتی‌یِ مفت‌خوار می‌دهند
 هم‌خوابه‌گی‌یِ دهان با لحنِ داودی را ممنوع
 و بیل را تا دسته در عصمتِ خاک فرومی‌کنند با تو زنده‌گی کردن
 بُریدنِ ارتباط با تمامِ آنانی‌ست که پیش از مرگِ موعودشان مرده‌اند

کوره‌های آهن‌گری را خاموش
 و فراموش کرده‌اند آن همه هتکِ حرمتِ ماهیان را
 آن همه پتک بر سرِ دریا کوبیدن را
 اما به راستی تیرکِ استوارِ کشتی برای سرافراز کردنِ بادبان کجا و
 تیرکِ دار برای جنباندنِ جسدِ نجیبِ سرود و سرمه و سرخاب کجا؟!
 مگر سبزه‌هایِ دورِ کیرِ "محمد" را
 ریشه به دانه‌هایِ دست و هوسِ دلِ مستِ "ابراهیم" نمی‌رسد؟!
 الحق که با تو در دوزخ بودن آتش را بر من گلستان می‌کند!

ماهی به خریداریِ خودکار می‌رود

چوبی که به جست‌وجوی حقیقت و معنایِ زندگی با جوی می‌رود
 این‌جا و آن‌جا به خوب و بد آب به ناچار آلوده می‌شود
 و دعایی که طلبِ چیزی را از خدا یا انسان داشته باشد
 تلاش‌اش به نفع حیوان تمام می‌شود درختی که شاعر است
 با پرسش از خویش که آیا به دست‌های میوه و معنی چیدن نیاز هست یا نیست
 تردید تاریخیِ ریشه‌اش را عیان می‌کند و بیان
 بیاتیِ نان‌های دوست‌دارنده‌ی مذاهب را عقده‌ای بودنِ عقاید را
 نیز پاک از تخته‌سفید لشکری از کلماتِ مزدور و روسپاه را
 جویی که به جست‌وجوی نخستین والدین خویش به دلِ چوب باز می‌گردد
 جز خلأ یک حفره و انبوه موربانه‌های وحشی چیزی را نمی‌یابد
 جز محله‌ای با تاریخی مطلقن بیگانه موجوداتی با دست‌هایی نه انسانی
 و دعاهایی درک ناشدنی
 ای ماهی‌ای که نمی‌خواهی به خوب و بد این عالم آلوده شوی
 ای ماهی‌ای که از اولین مغازه‌ی سر راهت خودکاری خریداری می‌کنی
 تو چرا با آن خودکار فقط داستانِ قدیمیِ "یونس" را می‌نویسی؟
 چرا نمی‌بینی دست‌های معاصر این همه گرگ را
 پاک‌کننده‌ی واژگان بی‌بدیل و زنده و عاشق از تخته‌سیاه؟
 چرا نمی‌دانی که تاریخی بی‌گوهر تردید نمی‌کند پرسش را از شاخه و
 شاعر را از ریشه ستاره و وجدان را از آسمان و
 نوزاد و طهارت را از زندانِ مادر می‌ریابد!

من از شفاف‌ترین موج رود روزی شنیدم که:

انسان‌ها دندان‌های مختلفی در دهان یگانه‌ی جهان‌اند

سرشتِ برخی‌شان سفید و سالم سرشتِ برخی‌شان سیاه و شکسته

اما بی‌گمان در عصرِ بی‌داد و تسلطِ نان‌های بیات

برای چرخشِ گردونه‌ی حیات هر دوی آن‌ها برادرانِ توأمان‌اند

"لا" و "نعم" برای یک زبان جزو لازم و ملزومان‌اند

کِشتِ کبریت

جسدها را باید به حالِ خود گذاشت تا بال در آزاده‌گی‌ی فراموشی زنند
 نظم پوسیده‌ی قوانینِ گنبدیده‌ی این گیتی را به هم زنند
 و سری به خانه‌ی خانم محترم "خاموشی"
 که روشن‌ترین و زیبا سخن‌ترین بانوی جهان است
 نیز سازنده‌ی گهواره‌ای که در آن ستاره و عشق به خواب
 به خیال‌شان که آب سوراخ‌شدنی‌ست با گلوله
 آن ابلهان می‌خواستند دریا را با مسلسل بکشند
 و ما را مجبور به اجرای مراسم سَمی‌ی ماران
 به بزرگداشتِ عقایدِ خشک و خالی‌ی ساحل‌نشینان
 و شرکت در جشنِ ماهانه‌ی ستاره‌کشان
 اما در مناظر کبریتی کاشته شده بود
 که ناگهان در چشم‌های شما یک آگاهی شعله کشید
 جسدها و سوراخ‌های بی‌نور جهان را به حالِ خود گذاشتید
 به نجاتِ گهواره و چند موج خُردسالِ درون‌اش شتافتید
 و همان‌طور بال‌زنان که می‌رفتید در سرِ رافتان
 خانه‌ی خانم ارجمند "خاموشی" را
 مهمان‌شده به مجلسِ آزادی‌دوستِ گُل و پروانه یافتید
 حالا من می‌دانم که این‌جا هر شب
 نام یک آدم‌کش را بالا می‌برند و به ستاره‌ی مشهورِ آسمان تبدیل‌اش می‌کنند
 در مراسم جشنِ تولدش کارخانه‌ای مفصل سخن از اسلحه‌سازی

شرکتی خصوصی می‌خواند خوش‌آوازی
 و چند چوب‌کبریت دست در دستِ شادِ هم رقصان
 و ناگهان تو از چشمی میکروسکوپی نگامکنان
 اما کوچک‌ترین اثری نه پیدا از اصالتِ مقدسِ یک انسان
 از جلالِ پُریهایِ دو وجدان تنها سه بالِ هراس‌ناک از موجودی بی‌نام
 که به خیال‌اش آب سوراخ‌شدنی‌ست با گلوله
 و جسدها از به حالِ خود گذاشتن‌شان به سخن آمدنی
 خدا از جاسوسی کردن برایِ ابلهان و ماران زیباشدنی

